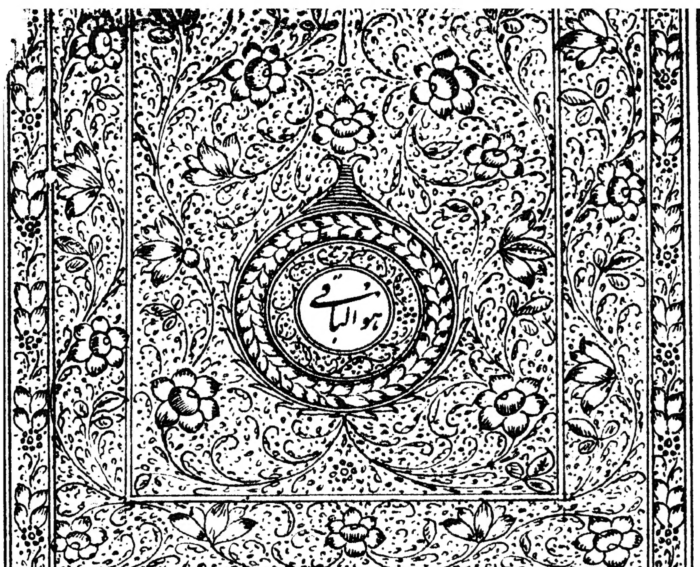
UNIVERSAL
LIBRARY

هو الله

کتاب
منتطاب بهرام
و بهروز منظوم کلام معجز
نظام وحید الاعصار
میرزا احمد المتخلّص
بوقار

شیرازی





بنام آنکه دانش داد جان را ‌‌ ‌ بدانش داد آرایش جهان را

مبرّا ذات او از چون و از چند ‌ ‌ منزه شخص او از تولید و پیوند

نشاید یافتن از وی نشانه ‌ ‌ ولی جزوی نه چیزی در میانه

بنور او همه اشیاست پیدا ‌ ‌ عجب‌تر اینکه نبود خود هویدا

ولی در چشم آن کش نور جانست ‌ ‌ فروغ او ز هر جانب عیانست

جز او اندر حقیقت هیچ شی نیست ‌ ‌ چگویم من که کی بوده است و کی نیست

ز آبی گنده سازد نیک بختی ‌ ‌ برون از حبه آرد درختی

پدید آرد ز چوب خشک خرما ‌ ‌ ز نیش نحل نوش آرد هویدا

نموده از کمال کاربینی — لعاب کرم را دیبای چینی

گل بویا ز چوب خشک کرده — ز خون در ناف آهو مشک کرده

نماید قطره را در گران سنگ — کند از بیضه طاوسی بصد رنگ

گزیدا از جرگهٔ هستی خرد را — گرفت از وی شمار نیک و بد را

بمخلوقات دادش پیش دستی — نمودش در گهر سر خیل هستی

اگر کس بد کند او را عقاب است — به نیکی هم ورا مزد و ثواب است

هویدا کرده لوحی از معانی — بسی دلکش تر از ارتنگ مانی

ز هر رنگی پدید آورده صد رنگ — بدیع و دلربا چون نقش ارتنگ

بساطی نغز و خرم گستریده — در آن سیمین تنان شوخ دیده

رهین خانه فوجی زان نکویان — گروهی دیگر از هر گوشه پویان

ده و دو خانه دلکش عیان ساخت — بهر خانه یکی را حکمران ساخت

ز یکسو هندوی گوساله جوئی — بدلو افکنده و با زغاله خوئی

هنرمندی کمان بر کتف بسته — چو یونس در دل ماهی نشسته

فکنده ترگی عقرب بر خسار — خورشش را گوسفندی کرده بردار

نگاری دلربا شوخی جهانگیر — کمند انداخته بر گردن شیر

زپشت گاو شوخی بس دلارا … بمیزان هر نوا زو آشکارا

دبیری با دو پیکر بر نشسته … خیال اندر حساب خوشه بسته

بریدی تندرو در پویه پایش … ولی در عقده خرچنگ جایش

تعالی خالقی بیمثل و مانند … نه او را جفت در گیتی نه فرزند

بجز بروی نه درخور نام هستی … جز او دیدن خطا و بت پرستی

بری از ضد و خود دارای اضداد … از او اعدا و خود بیرون ز اعداد

مکانی نیست ذات لایزالی … ولی از وی مکانی نیست خالی

نشاید بر درش کردن درازی … که جز از وی نزیبد بینیازی

مگو در آفرینش غیر او نیست … بگو در آفرینش غیر او کیست

بجز وی در حقیقت هیچکس نیست … چگویم من که یارای نفس نیست

نیارم دم زدن چون همدمی نیست … خموشی به چو اینجا محرمی نیست

کسی را کاگهی باشد شکی نیست … که در خورد خدائی جز یکی نیست

فی المناجات

خداوندا دلی ده معرفت جوی … زبانی بخش راز معرفت گوی

بچشمم توتیای معرفت ریز … بقلبم کیمیای معرفت بیز

براز معرفت بگشای گوشم — براه معرفت بفزای هوشم

مرا بر دانش و تمییز بفزای — بمن ناچیزها را چیز منمای

چو اوّل جذبهٔ دادی ز خویشم — بلیس آسا مران آخر ز خویشم

دل از بیگانگان میدار بازم — بسوی خویش ده روی نیازم

بکن نومید از اغیار و یارم — بفضل خویش کن امّیدوارم

فرو پوشان نظر از این و آنم — نشانی ده بخویش ای بی نشانم

بجز مهر خودت بر سینه مگذار — مکان خود بدست غیر مگذار

بخویشم ده نیاز از جمله هستی — بتوحیدم رسان از بت پرستی

اگرچه هر که هست از دور و نزدیک — همه سوی تو پویند از بد و نیک

از ایرا جز توئی فریادرس نیست — بجز حق مقصد و مقصود کس نیست

ولی زانجا که این ره بس دقیق است — که دشتی بیکران بحری عمیق است

بهر کنجی از این بیغوله غولیست — بهر گامیش دیو بوالفضولیست

ز هر سو رهزنی ره مینماید — ز هر سر دشمنی رخ میگشاید

طریقی صعب و راهی هولناک است — بهر گامیش صد دام هلاک است

مگر عون تو ما را رهنماید — دری از مرحمت بر ما گشاید

خداوندا بده تائید و بختم — کزین دزدان بود آسوده رختم

طریقی کز حوادث در امان است — طریق احمد آخر زمان است

فی نعت النبی ص

محمد رهنمای اهل بینش — مهین مطلوب حق از آفرینش

شه پیغمبران سلطان لولاک — مقیم خاک و رتبت بخش افلاک

ز موجودات جز یزدان مقدم — مقدم ز آدم و از نسل آدم

ز فوج انبیا عهدش مؤخر — ولی در رتبه از آن جمله برتر

ندیده محنت استاد و کتاب — سراسر علمها را شسته در آب

جهان یک جلوه از خلق عظیمش — فلک یک قبه از قدر جسیمش

ز نعلینش مشرف عرش اقدس — ز معراجش مکرم چرخ اطلس

براه معرفت یزدان دلیلش — ملازم عقل و خادم جبرئیلش

ضیا بخش جمال مهر و انجم — نخستین عقل و صاحب عزم پنجم

یگانه محرم بزم فاوحی — بفرقانش لقب یس و طه

ازو عکسی فروغ طور سینا — وزو کاخی رواق چرخ مینا

مسیح از فیض مهر او روان بخش — بگردون رانده در پیش از دمش رخش

بحکمش مرغ بریان کشته کویا / بفرمانش درخت خشک بویا

بزعم انف ارباب ستیزه / شهادت کفته با وی سنک ریزه

شده خنک فلک باعزم او پی / دمی کرده بساط کون را طی

شده قرص قمر شق از بنانش / نموده زهره طوف آستانش

نبودش سایه لیک از قدر و پایه / نشسته کاینانش زیر سایه

یکی پیش نظر نزدیک و دورش / نکرده فرق غیبت با حضورش

شبی شد شایق دلدار جانی / روان شد از سرای ام هانی

به بیت القدس شد تسبیح کویان / وز انجا بر فراز چرخ پویان

عروج آسمانش شد مسلّم / نه در کارش کمند اندر نه سلّم

چو لختی ره بمنزلکه فرس راند / زکندی جبرئیل از ره فرو ماند

بکفت ای شاهباز اوج اجلال / چرا از ره فرو ماندت پر و بال

بنه کندی که بزم ذو الجلال است / بکن جلدی که هنکام وصال است

بحسرت کفت جبریل ای سبکتاز / مرا نبود دکر یارای پرواز

ازین برتر چو جانان رخ فروزد / مرا خود بال و پر یکسر بسوزد

ترا خوش باد قرب بزم دلدار / که ما را نیست زین بالاتر کار

گرفت از خاک پایش عرش زیور ‌‌ بزرم قرب یزدان شد مصور
ز دست حق خلاع فخر پوشید ‌‌ شراب از کاسهٔ تقدیس نوشید
بشد با شاهد جانبخش همراز ‌‌ ز هر در گشت با وی نکته پرداز
چو پروانه فنا شد پیش آن شمع ‌‌ رسید از تفرقه تا عالم جمع
فنا شد ذات او در وجه شاهد ‌‌ کشید آوای ان الله واحد
چو باز آمد ز خلوتخانهٔ پاک ‌‌ منور شد ز فیضش تودهٔ خاک
همان گرمی بجا بودش بستر ‌‌ هنوز آن حلقه جنبان بود بر در
زهی مسرع که در یک طرفة العین ‌‌ ز خاک آمد ببزم قاب قوسین
ز اقلیم طبیعت گشت آگاه ‌‌ یکایک تا مقام لی مع الله
قبول این قصه نزد اهل حالست ‌‌ بنزد فلسفی عین محالست
درین دعوی کسی کش شک و ریبست ‌‌ بسی نامحرم از اسرار غیبست
خرد را بی سخن انکار و جهلست ‌‌ بپرس از عشق و بنگر تا چه سهلست
دمی دارم ولیکن همدمی نیست ‌‌ خموشی به چو کس را محرمی نیست
چگویم من ازین راز نهفته ‌‌ که یزدان داند و آنکس که گفته
درود بی قیاس از پاک داور ‌‌ با حمد باد و اهل بیت اطهر

بعبرت

بصیرت بخش اہل علم و بینش   خداوندان ملک آفرینش

فی منقبت امیرالمومنین علی علیه السلام

بویژه سر حق و شیر داور   بنی عم نبی صهر پیمبر

علی مرتضی صدر قدر قدر   ببزم علم و دانش صاحب صدر

هژبر سالب و میر مظفر   شجاع غالب و فاروق اکبر

فروتابیده در کویش هویدا   فروزان زهره و فرزانه زهرا

چو او آئینه یزدان نما بود   از آنش در پلاسین جامه جا بود

چو نعتش بود سیف الله مسلول   از آنش کهنه پوشی بود معمول

ز دو قرص جوین آراستی خوان   ولی قرص مه و مهرش بفرمان

رواج از وی طریق حق گرفته   از و شرع نبی رونق گرفته

ز شمشیر کجش شد هر کجی راست   جمال شرع را عزمش بیاراست

خلافت شد چو بر آن نام نامی   گرفت اسلام در ساعت تمامی

از آن شیر ژیان خواندش خداوند   که بر ناید بدو دام و ددی چند

چو ابله گرگ کو در کینه سازی   کند با شیر حق روباه بازی

بیک ضربت سر از عنتر گرفته   بیک حمله در از خیبر گرفته

بخندق ضربتش بر خصم بدکیش ز طاعتهای جن و انس شد بیش
پیمبر گردشش اندر فرش بدرود حدیث دلکشش در عرش بشنود
نبی چون بر فراز عرش بنشست مگر از پرده بیرون شد یکی دست
بزیر پرده آن دست خدا بود ولی بی پرده دست مرتضی بود
چه خوش گفت آن سخن پرداز سرمست چو دستان حکایت کرد ازین دست
اگر دست علی دست خدا نیست چرا دست دگر مشکل گشا نیست
خدا را مدح گستر جز علی کیست پیمبر را برادر جز علی کیست
نبی گفتش ز من در رتبت و شان تو چون هرونی از موسی بن عمران
تو کردی انبیا را پاسبانی مرا پیدا و باقی را نهانی
از آن فرمود آن سالار درگاه بشانش بر ملا من کنت مولاه
بمدحش کس اگر با خضر پاید بپایان آید و پایان نیاید
درود بیحد از یزدان بخاکش همی پیوسته و بر جان پاکش
باصحاب و باولاد کرامش بر آن میران صاحب احترامش

در وصف پادشاه

ز بعد حمد و نعت از مرد آگاه نزیبد جز دعای دولت شاه

که حشر د

که خسرو سایهٔ لطف خدائیست — نشانی از خدائی پادشائیست
شهنشه خلق را بهتر شبانی است — بهر رنج و بهر غم پاسبانی است
اگر بر تخت شاهنشه نبودی — تو چون بر بستر راحت غنودی
نبود ار پاس شه هر سو شتابان — چه کردی کاروانها در بیابان
نبودی رهزنان را گر زشه بیم — نه کس دارای زر بودی و نه سیم
بشب گر پاسبان پادشا خفت — کرا بود اختیار همسر و جفت
جهان در ظل خسرو در امان است — که مردم گله خسرو پاسبان است
بویژه خسروی با عدل و تمکین — جهانداری چو خسرو ناصر الدین
شهنشاه عجم سلطان غازی — کز و بس تقویت شد دین تازی
ملک خوئیست با نیروی شیران — جوانبختی است با فرهنگ پیران
کجا نیروی او نخجیر گیرد — گلوی ببر و حلق شیر گیرد
کجا فرهنگ او نیرنگ سازد — ره رفتن بگردون تنگ سازد
خداوندا بصد اقبال و تمکین — بماند سالها شه ناصر الدین
روانش خرم و مسرور بادا — از او دست حوادث دور بادا
بنامش ملک بی اندازه بادا — بفرقش دین و دولت تازه بادا

هماره فتح و نصرتش باد همراه ز احوال رعیت باد آگاه
بعدلش ملک را آباد گردان بجودش مردمان را شاد گردان
جهان را ساز در زیر نگینش مظفر دار بر اعدای دینش
باقبال و بعیش و حکمرانی به پیریش رسانی از جوانی

در بیان حال خود و سبب نظم کتاب

مرا چون برگذشت از عمر فانی ز سی و پنج دور زندگانی
همانا سال هجرت شصت و شش بود که بر عقد ده و دو صد بیفزود
نخستین سال عهد پادشا بود که لختی فتنه پیشین بپا بود
همان کشور نبود ایمن ز تشویش همان آگه نبد شاه از کم و بیش
هنوز از غایت نیروی و تدبیر نبود آوازهٔ ملکش جهانگیر
درین فرصت بسی دل گشت مغموم ندیدم مصلحت بودن در آن بوم
مرا شوق سیاحت در سر افتاد کم آبشخور بملکی دیگر افتاد
بیاران گفتم و از حرکت ایشان سه تن کم دیدم از یاران و خویشان
گرفتم راه و رو بر ره نهادم ز غوری جستم اندر چه فتادم
چو لختی راه بی پایان بریدم کنار بحر بی پایان رسیدم

بدیدم بحری از حصر خرد بیش — که از سهمش فرامش کردم از خویش

نه دریا آسمانی در گذرگاه — دران صد مشتری پیدا و صد ماه

بجنبش خاک چون جوزی بر آبی — فلک بر روی چو بر دریا حبابی

یکی کشتی بجنبش همچو سیماب — دمادم مضطرب چون سایه بر آب

چو طاق چرخ اندر کج مداری — چو زلف دلبرا اندر بیقراری

بنرمی موجش ار خوردی بکشتی — ز هفتم آسمان کشتی گذشتی

معاذ الله بسختی گر وزیدی — خدا داند کجا کشتی رسیدی

بکشتی فرقه از جان گذشته — زمین بنهاده ز اهل بحر گشته

بهر دم فتنه در پیش دیده — هلاک خود بچشم خویش دیده

مرا یاد آمد آن گفتار دلبند — که دانشمند فرمود از ره پند

که چون کس شد بدریا رفت از دست — چو بیرون رفت شد بار دگر هست

بسی در کار خود اندیشه کردم — تحمل با توکل پیشه کردم

بخود گفتم چو آخر مرد باید — حذر از هر خطر کردن نشاید

گرت از عمر وقت واپسین است — چسود ار زانکه حصنت آهنین است

در امروزت زمان واپسین نیست — سمندر وار در آتش کنی زیست

گریز از مرگ چون نبود بهر حال / گریز از مرگ باشد کار اطفال
که مردان از قضا کمتر گریزند / چو شد بیچاره با وی کم ستیزند
در آن کشتی شدم باری باکراه / مکرر رانده برلب حسبی الله
ز دریا بس شگفتیها که دیدم / ز حیرانی لب از دندان گزیدم
نبود از خود خبر روزی سه چارم / که اغمائی عجب آمد دوچارم
چه طوفانها بهر دم شد پدیدار / که زورق همچو نجم شد نگونسار
گهی احمد صفت رفتم بگردون / بقعر خاک که ماندم چو قارون
تو گفتی روزگار کینه سازم / که دایم در نشیب و در فرازم
ز باد سخت کاهم جان بلب بود / ز بی بادی گهی جان در تعب بود
شده کشتی همه بازیچه باد / چو گوئی کان بدست طفلی افتاد
گهی پیموده گیتی نیمروزش / گهی یکجای کرده میخ دوزش
در آخر کرد کار چاره سازم / سوی هندوستان افکند بازم

در وصف مملکت هندوستان و اهل آن

مرا دست قضا افکند چون باز / بسوی مرز هند از ملک شیراز
نه قدرم را در آن کشور بهائی / در آن نه محرمی نه آشنائی

امینی نی که با وی راز گویم ... نه یاری کانچه بینم باز گویم
نه دردم را در آن کشور دوائی ... نه گاه حاجتم حاجت روائی
گروهی کج زبان و مختلف حال ... همه اندیشه در جمع زر و مال
لدی قوم بقدری لم یراعوا ... اضاعونی وایّ فتیً اضاعوا
ز هر دانش بری چون بی تمیزان ... چو خصم کینه جو از هم گریزان
بهایم وار زیشان مردمی کم ... بخود بیهوده بسته نام مردم
دو تن نی همزبان با هم نه همکیش ... بسی بیگانگیها کرده با خویش
ز پا تا فرق در فکر درم غرق ... نکرده در میان نیک و بد فرق
در آن کشور گروهی از هنودند ... که آنجا سالها هستند و بودند
همه ز آسودگی و ایمنی دور ... چو مرداری ولیکن از کفن دور
دهان چون روزه دار از هر چه بسته ... چو نقش پرده در کنجی نشسته
یکی پرستش بر گوساله برده ... یکی خورشید را یزدان شمرده
بتی آن ساخته از چوب و از سنگ ... بدامان وی از نادانی آونگ
سوی دیگر گروه شور بختی ... توسّل جسته هر دم از درختی
کشیده بر جبین همچون پلنگی ... هزاران شکل و هر شکلی برنگی

یکی پرورده اندر کف درختی — یکی بگزیده بر خود کار سختی
ز بول گاو این یک شست و شویش — ز آب گنگ آن دیگر وضویش
کجا کرده پدر را مرگ غالب — پسر سوزاندش در نار قالب
بلی بهر پدر کاری نکو کرد — که یزدان هرچه خواهد کردن او کرد
اگر زایشان یکی کار خدا کرد — همین بوده است و کاری بس بجا کرد
گروهی دیگر از گودرز و بهمن — گزیده اندران کشور نشیمن
ولیکن اصلشان بر باد رفته — نژاد و خویششان از یاد رفته
بظاهر جمله بر قانون زردشت — بباطن خالی از هر کیششان مشت
فراری گشته ز استیلای اسلام — ز ملک پارس آنجا بی سرانجام
ز دریا جسته گاهی تندرستی — گهی تن داده بر آتش پرستی
دل صافی همه آلوده با ریو — قیاس کار یزدان کرده با دیو
وزان غافل که فاعل جز یکی نیست — در آن اهل بصیرت را شکی نیست
گروهی نیز آنجا از یهودند — که از هر فتنه آنجا خوش غنودند
نه از آزارشان خاطر فکار است — نه اندر جامه‌شان ننگ غبار است
مسلمانرا بر ایشان دست رس نیست — که آنجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هرون | همه در آرزوی گنج قارون
همه از کیش موسی تافته سر | مدام اندر غم کوساله زر
چنان دلشان بجمع سیم غرقست | نه در شنبه نه در آدینه فرقست
گروهی کاندران کشور عزیزند | گروه بی تمیز انگریزند
مسخر کرده ملکی را بتزویر | بحیلت برده آهو از کف شیر
بهر فن و بهر دستان یگانه | وحید دوره و فرد زمانه
نموده زنده فن هندسه را | مبرهن دانش اقلیدسی را
بتدبیر و بافسون موشکافند | ز آهن با حیل زربفت بافند
ولی با هیچکس خوئی ندارند | بجز از هیچ روروئی ندارند
نه هیچ اندر غم انجام نیکند | نه فکر نام زشت و نام نیکند
بکشورشان اگرچه با نظام است | اگر آسودگی جوئی حرام است
که کس دارای حال خویشتن نیست | بحکمش بنده و فرزند و زن نیست
سراسر در خیال مال خویش اند | بخود نوشند و بر هر فرقه نیش اند
ز سود خود چو دلشان شد طربناک | ندارند از زیان عالمی باک
فتوت پیششان کم گشته نام است | وفا در ملت ایشان حرام است

تمامی لاابالی در عفافند — پی دینار و درهم موشکافند
گروهی چند هست از اهل اسلام — که ننگ آرد اگرشان بشمرم نام
بکیش هر یکی در زیر خرقه — فزون صد زه زهفتاد و دو فرقه
اگر زیشان شمارم هر فضیحت — بسی شرم آرم از صاحب شریعت
به بندم بهر پاس شرع لب را — چو شرع آمد نگهدارم ادب را

در تحقیق مذاهب مختلفه گوید

وقار این قصه بیهوده بگذار — که گفت از کار مردم پرده بردار
که داوت فتوی وازوی شفقی — که اندر پوستین مردم افتی
تو خویش از خبث پالودی روا را — که گوئی شرح خبث این و آنرا
تو خود در جسته در بزم تحقیق — که طبعت این و آنرا کرده تحمیق
تو خود بر جادهٔ توحید پوئی — که شرک این و آنرا باز گوئی
تو خود زایمان خالص پردهٔ بو — که تسخر میکنی بر گبر و هندو
نه انصافست با این زشت خوئی — که بیجا این و آن را زشت گوئی
بقوم بت پرستان کینه داری — ولی صد بت خود اندر سینه داری
کنی دعوی که اسلامست دینت — هزاران بت فزون در آستینت

ز شرک مشرکان آشفته جانی / ولی خود شرک داری نهانی
کسی داند بمردم کرد توبیخ / که عیب خود فرو افکند از بیخ
نکو رو زشت خواند زشت رو را / که شاید ناز رخسار نکو را
ولی بس زشت هست از زشت روئی / که از زشتان نماید گفتگوئی
نه بلکه این خود طریق بخردان نیست / نکو را هم لعنت بر بدان نیست
مگر نه کامتحن قول رسول است / که بس نزدیک مقبولان قبول است
که گر کس آگه است از سر تقدیر / بکس هرگز نخواهد کرد تعییر
که کس را گر عمل خوبست ور زشت است / همه آن میکند کش سرنوشت است
ازین بگذشته نزد اهل بینش / یکی بنود فزون در آفرینش
همه عالم فروغ ذات او بید / سراسر مظهر و مرآت او بید
یکی مهر فروز انست پیدا / ز نورش سر بسر اشیا هویدا
چو کس را باز باشد چشم بیدار / نه بیند در جهان جز جلوهٔ یار
کسی را که بود از سر هستی / نه بیند در جهان جز حق پرستی
چه در بتخانه چه در کعبه چه دیر / نجوید کس بغیر فایض خیر
بجز یزدان که در خیر است فیاض / پس از یزدان که داند کرد اعراض

اگر مؤمن اگر گبر است و هندو — بسوی بی نیازی باشدش رو
ببین گر دیدهٔ عقل تو باز است — بجز یزدان که خالی از نیاز است
همه جویندهٔ پروردگارند — ولی هر یک بر او نامی گذارند
بیابی گر شوی در راه پویان — همه ذرات را تسبیح گویان
همه تسبیح او گویان بهر کیش — ولی غافل ز سر گفتهٔ خویش
ز بس مطلوب را هر سو ظهور است — ورا جویند اگر نزدیک و دور است
ولی هرکس بخواهد دوست دیدن — که جستن فرق دارد تا رسیدن
اگر کس را تمنای وصول است — طریق راستی شرع رسول است
که دیگر راهها راه مخوف است — که رهبر کور و رهبر بی وقوف است
خدایا بر ره او ثابتم دار — مرا از فیض او بی بهره مگذار
چو هستم دوستدار خاندانش — غلامی خوان مرا بر آستانش
بکیش شرع او پاینده بادا — مطیعان وی افزاینده بادا

در شکایت غربت و گریز بنام نامی مهر معظم و سالار مکرم عطا

دریغا روزگار وصل یاران — دریغا شد ز دست آن روزگاران
دریغ آن بزم عشرت ساز کردن — رفیقان را تمام آواز کردن

دریغا زمرهٔ یاران وخویشان | همه خوش بودن اندر روی ایشان
دریغا دورهٔ عهد جوانی | برآوردن بعشرت زندگانی
گهی بر پای گل گه برلب کشت | زمینا پنبه بگرفتن زخم خشت
دریغا غمزهٔ جانبخش ساقی | حدیث مطرب ولحن عراقی
دریغا چون بماندم از وطن دور | زاخوان دور واز اصحاب مهجور
بهندستان بکنجی آرمیده | چنو بومی بویرانی خزیده
هم از یاران همره مانده محروم | که ایشان نیز افکارند ومهموم
بجز مشتی قلیل از اهل ایران | نه بینم یکتن از دانش پذیران
ولی آن قوم نیز از من گریزان | مرا بنهاده در غم اشک ریزان
زفکر خویشتنشان فکر کس نیست | بیاران دل بیاریشان هوس نیست
ولیکن شکوه نبود زان گروهم | اگر یکتن نشد دانش پژوهم
گر آب وخاک این ملک سیه رنگ | اگر آئینه باشد گیردش زنگ
دریغا چون بهندستان فتادم | که شد علم وادب یکسر زیادم
نه دست فکرتم را زیردستی | نه پیش دانشم دانش پرستی
گهرها باشدم هر یک یگانه | کجا گوهرشناسی درمیانه

یکی سودائی گوهر فروشم | ندارم مشتری زان در خروشم

یکی باغ از گل واز یاسمینم | تماشائی ندارم زان غمینم

نه حاشا شکوه از طالع ندارم | بمنت شکر هر نعمت گذارم

نه کافر نعمتم نعمت شناسم | الا تا می نخوانی ناسپاسم

خدایم نعمتی پاینده داده است | بهندم خوانی از نعمت نهاده است

خریدارم بزرگی قدردان است | که قدر هر هنر پیشش عیان است

هنرجوی و هنرسنج و هنرمند | خداوندان دانش را خداوند

چو او چرخ هنر بدری ندارد | بچشمش جز هنر قدری ندارد

بهندار چند میری قدردان نیست | که از میران پیشینش نشان نیست

زایران میری آنجا کامکار است | که یکتن لیک در معنی هزار است

بیکتی واحد کالالف تاکیست | خداوندی که چون او در سخا نیست

عطا سید حسن میر هنرسنج | که بخشد سایلان را گنج بی رنج

حساب بخشش او کس نیارد | جز آنکو ریگ صحراها شمارد

ز اصل مصطفی فرعی سترگ است | ز نسل مرتضی سبطی بزرگ است

از آن موسی نسب دارد بمیلاد | که از هرآونیش موسی بود شاد

همش در مردمی طبعی کریم است — همش با مردمان خلقی عظیم است

سپهرش در معانی زیردست است — به پیش قدر او برجیس پست است

سپهر مردمی را محور است او — جهان مجد را پیغمبر است او

به بزمش اهل دانش خیل خیل است — که جود او زگوهر کیل کیل است

عیان نور سیادت از جبینش — نهان دریا و کان در آستینش

ملاذ فاضلان کهف ادیبان — پناه مفلسان عون غریبان

نگوید آنچه با وی بازگوئی — ببخشد هرچه از وی بازجوئی

بارباب طلب وقفست مالش — بچشم اندر یکی زرّ و سفالش

بیاد نازلان نزلی نهاده — نشسته با دل و دست گشاده

زچرخ افزون بود عزّ و جلالش — چو خاک افتادگی خویست و حالش

بزرگ امّا بسی کوچک نواز است — غنی لیکن بدرویشش نیاز است

امیر است و بسی درویش خویست — بچشم معرفت درویش جوی است

نماند حال درویشی پریشان — که همّت جوید از انفاس ایشان

غریبان زو چنان در عشرت و نوش — که سازند از وطن یکسر فراموش

مراکم خاطری اندوهناک است — چو با اویم دل از اندوه پاک است

بهندم کرد چندان لطف و اعزاز | که از یادم بشد سودای شیراز
فرو نگذاشت رسم مردمی را | نکوئی بنده سازد آدمی را
وفا و مرحمت چندان بمن کرد | که بر من ملک غربت را وطن کرد
ازو شرمنده هستم تا که هستم | که پیشش خدمتی نامد ز دستم
ز من الا دعاگوئی نشاید | ز مفلس جز دعاگوئی نیاید
خدایا دولتش پاینده بادا | بسی عمر وی افزاینده بادا
ازین کافرستانش ده رهائی | برارش حاجت از حاجت روائی
بدو طبع ملک را ساز مسرور | ازو قول بداندیشان بکن دور
بیفزا عزت و اقبال و جاهش | زمین پابوس پادشاهش

در سبب تألیف کتاب گوید

مرا در هند چون افتاده شد رخت | بپایم رشته بنهاده شد سخت
فرو ماندم ز فرهنگ و ز تدبیر | فتادم عاجز اندر دست تقدیر
نه با طبعم هوای آن ملایم | که غم پیوسته بود اندوه دایم
نه با خلقش مرا هیچ آشنائی | نه طبعم را سر صنعت نمائی
که شرط مهربانی همزبانی است | زبان آری کلید مهربانی است

بسا کس همدل و همخانه باشد — چو نبود همزبان بیگانه باشد
غرض خاطر بسی آمد ملولم — فرو افکند در کنج خمولم
نه یاری تا بدو دمساز گردم — نه راهی تا بایران باز گردم
که از دریا گذر کردن خطر داشت — در آن موسم سفر بیم ضرر داشت
خیالم عزم ماندن کرد ناچار — بلا بد سهل کرد آن کار دشوار
ولی زانجا که خاطر بو الفضول است — بمشغولی خوش از راحت ملول است
نه عشرت جوی و نه راحت پسند است — که در کسب هنر طبعش بلند است
نیارم لب ز شعر و شاعری بست — نشاید شیوهٔ خود دادن از دست
یکی افسانه دیدم نغز و دلکش — نصیحتها و حکمتها در آن خوش
بنای قصه از بهرام و بهروز — در آن افسانها نغز و دلفروز
بدل گفتم که ای در غم فسانه — درین افسانه خوش در کش ترانه
که از افسانه دل آسوده گردد — ره حکمت در آن پیموده گردد
دو صد حکمت بهر افسانه درج است — چنان گنجی که در ویرانه درج است
از آن بگذشته خلق افسانه جویند — از آن زو پند در افسانه گویند
تو نیز ار حکمتی داری بیارای — ازین افسانه اش رو پوش فرمای

در این افسانه بربستم کمر سخت | ز یزدان عون جستم یاری از بخت

آغاز داستان

چنین گفت آن هنرمند خردسنج | چو در بگشود و سر برداشت زین گنج
که اندر باستان در مرز گیلان | دو تن بود از بزرگان و نبیلان
دو فرخ زاده از یک بطن و یک پشت | قرین با هم چو با دستی ده انگشت
بهر رنج و بهر سختی بهم دوست | دو مغز استند گفتی در یکی پوست
یکی زانان دو بود ار بخت نامی | دو شبل پاک و دو پور گرامی
گرامی نامشان بهروز و بهرام | به نیکو گوهری مشهورشان نام
ز نسل آن دگر فرخنده دختی | ملاحت را بخوبی دست پختی
پریرویی بتی شوخی نگاری | بقد سروی برخ باغ بهاری
نگاری شنگ و شوخ لاله رنگی | ز گل خرواری از بیجاده تنگی
لبش سرچشمهٔ آب حیاتی | دهان تنگ او تنگ نباتی
لطیف آنگونه روی دلپسندش | که از یک نظر بودی گزندش
چنان در نازکی طبع غیورش | که آزردی خیال از راه دورش
تنش بیجاده گر گشتی هویدا | شدی راز دلش از سینه پیدا

نبودی هیچ بر آیینه رویش | مبادا دیده افتد بسویش
درش ناسفته در جیبش ناشکفته | بغنچه هم دریکی بستر نخفته
بمانند سپهر لاجوردی | نخورده بر دماغش بوی مردی
ندیدی کس روان در آفتابش | که بود از سایه خود هم حجابش
ز بس کز چشم نامحرم نهان بود | ازو نامی چو عنقا در میان بود
پدر از وی چو شیرین بود کامش | چو گوهر دید و گوهر ساخت نامش
شنیدم کان دو پور را دلبند | که بودند از یکی نخل برومند
بر ایشان عهد طفلی چون سر آمد | پدید عقلشان از در در آمد
بر ایشان گفت دور کودکی رفت | زمان بازی و آسودگی رفت
سر آمد روز کار لهو و بازی | پدید آمد زمان سرفرازی
زمان کودکی عهد فراغ است | که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
که پیری زمان ناتوانی است | که آخر دور عهد زندگانی است
گرت در سر خیال اکتساب است | که کسب هنر عهد شباب است
بطفلی جهل بر عقل است غالب | که پیری فتور افتد بقالب
چو عقلت کامل است و جسم ستوار | که کار است اگر خود میکنی کار

الا تا در جوانی فرصتی هست مهل بیجا زمان فرصت از دست

چو این گفتارها یکسر شنفتند طریقی بر خلاف هم گرفتند

همه بهروز جست از بخردان کام نشد بهرام جز با ناکسان رام

یکی شب تا سحر که در طلب بود یکی پیوسته در لهو و لعب بود

یکی ناسوده در کسب معالی یکی آسوده مست و لاابالی

یکی اندوخته از دانش ذخیره یکی پرداخته دل تاریک و تیره

یکی عزلت گزین در جمع احرار یکی عشرت طلب با خیل اشرار

ازین یک هم پدر خرسند و هم عم وزان عم و پدر محزون و در غم

چو مر بهروز را عقلی فره بود ببهروزی مر او را روز به بود

تبه شد حال او چون بود آگاه برادر را چو دید آنگونه گمراه

فرو خواندش بر یاران آن یگانه زهر در پند دادش مشفقانه

که از یاران جاهل بر حذر باش هنر جو پیرو اهل هنر باش

ز نادان گرچه یارست بگریز بدانا گرچه خصم است اندرآویز

هماره در گریز از یار بد باش بزیر سایهٔ اهل خرد باش

ز نیکان کن قوی بازوی خود را بدریا متصل کن جوی خود را

که با دریا چو گردد متصل جوی ❊ نگردد تیره و بد رنگ و بد بوی
وگر شد متصل بالای و شوره ❊ دگرگون گردد آبش بالضروره
بدان بنشین که فرهنگت فزاید ❊ دهد صیقل بدل زنگت زداید
نه با گولی کش اندر همنشینی ❊ بجز رنج و زیان سودی نه بینی
اگر با خار کشتی صحبت اندیش ❊ از آن حاصل نه بینی جز سر نیش
وگر در سایهٔ نخلی نشینی ❊ از آن هم سایه و هم مایه بینی
ز پاکی گوهران قدرت فزاید ❊ رفیق سفله ناچیزت نماید
جوی قلب ار رود در ده درم زر ❊ بهای زر شود بی شبهه کمتر
که دست از مشک مشک آلوده گردد ❊ ولی با خبث خبث اندوده گردد
مصاحب لاجرم همخوی گردد ❊ ز آب تیره تیره روی گردد
بصدق بخرد کم باش مغرور ❊ چه سود از آب صافی چون بود شور
بصورت گرچه آتش خوش فروزد ❊ کس ار گردد قرین اد بسوزد
ز یار بی خرد به خصم دانا ❊ ز شیر مرده به موش توانا
بهیچ از یار نادان روی دل تافت ❊ بدهقان بین که از جورش چها رفت

حکایت

شنیدم بود دهقانی ازین پیش — چو کیوان پاسبان مزرع خویش
کهن پیری بد و نیک آزموده — بجدّ جو کشته و گندم درووه
بسی در خاک کشته تخم امید — گهی برده ثمر گه گشته نومید
ز گیتی تلخ و شیرینها چشیده — بسی سستی و سختیها کشیده
مگر روزی ز زحمت گشته خسته — پی راحت شد آن پیر شکسته
بیاسودش خیال از زرع و از کشت — نهالین خاک و بالین ساخت از خشت
چو خفت او کرد آهنگش یکی مار — که مرد آگاه گشت و خفته بیدار
بجست او تا کشد آن مار گستاخ — روان شد مار از آن صحرا بسوراخ
از آن پس مرد دهقان شد بد اندیش — طمع ببرید پاک از راحت خویش
برید از کشت خوابش از دو دیده — چنان چون گوسفند گرگ دیده
بمنزل در یکی بوزینه بودش — که مهر خواجه اندر سینه بودش
ز روی مهربانی خواجه را گفت — که چندین رنج بیحاصل مبر مفت
بظاهر گر من از خیل ددانم — تو خوش در خواب شو من پاسبانم
چو این بوزینه گفت و مرد بشنفت — یکی شد پاسبان و دیگری خفت
چو خفت آن مرد و فارغ شد ز اندوه — مگس شد بر سر و روی وی انبوه

بسی بوزینه از هر سو مگس راند — نشد زان چاره بیچاره درماند
که چون جرگ مگس دمساز گردد — بجد چندانکه رانی باز گردد
یکی سنگ گران بر دفع ایشان — برآورد و مغز دهقان شد پریشان
بنادانی مراورا گر دیاری — بنادانی چه خیزد شرمساری
ز دانایان شود هر کام حاصل — منه تا میتوانی بر خرد دل
چو بهروز این همه در گران سفت — ببین بهرام تا چون پاسخش گفت

جواب گفتن بهرام بهروز را

بگفت این گفته بس نغز است و دلکش — ولی در طبع من ناید بسی خوش
که دانا را ز نادانان نه باک است — که زر زر است اگر مقرون خاک است
اگر روغن کند بر آب مسکن — نیامیزند با هم آب و روغن
گهر گر همسر خرمهره گردد — کجا در بی رواجی شهره گردد
ملایک با شیاطین گر نشینند — بر ایشان جرم آنان کی نویسند
بیفتد بر حدث گر پرتو هور — نجس هرگز نخواهد گشتن آن نور
مرا گر هم نشینان ناپسندند — گناه دیگری بر من نه بندند
مرا چون اصل و گوهر نغز و زیبا است — ز ناپاکان بدگوهر چه پروا است

ز خاک ار آب درد آلود گردد
چو لختی ماند صافی زود گردد

اگر آیینه از دم زنگ گیرد
دمی روشن شود کی زنگ گیرد

گر از جرم قمر خور تیره گردد
دگر ره نور بروی چیره گردد

بار دیگر اندرز دادن بهروز

بدو بهروز گفت از بد بپرهیز
ببدخویان و بدکاران میامیز

که چون در بیشهٔ آتش فروزند
نداند خشک و تر یکسر بسوزند

مگو چون من ز هر آلایشم پاک
ندارم از گناه دیگران باک

که خصمان دغا در انتظارند
گناه آن بدوش این گذارند

شهان هر که بشهری خشم رانند
گنه کاران ز بیجرمان ندانند

بلا چون کرد قومی را نشانه
گرفتند ابنیاز ایشان کرانه

اگر خوبی کنی چون جفت زشتی
گناه آن بنام خود نوشتی

منه با تیره بختان دل بسختی
که خواهی شد زبون تیره بختی

خردمندی که باشد فکرت اندیش
بیندیشد همی از سایهٔ خویش

مباش ایمن ز مکر تیز چنگان
به بین شیر رنگ روبه با کلنگان

حکایت

بدشتی بود دلکش مرغزاری — بدیع و تازه چون زیبا نگاری
دران خرم فضا صافی غدیری — ز صافی چون دل روشن ضمیری
مصفی آبگیری نغز و دلکش — بطعم آب روان او روانبخش
بسی صافی تر از طبع حکیمان — بسی پاکی تر از اصل کریمان
بگرد آن غدیر از هر کرانه — گروهی از کلنگان جسته خانه
که چون خصمی کمین آرد بناگاه — ز عکس آب کردند از وی آگاه
اگر بردی جماعت را بشب خواب — کلنگی پاسبان بد بر سر آب
یکی روباه ایشان اندر کمین بود — که بس حیلت سگال و دوربین بود
بهر دم قصد آن گرداب میکرد — بحیلت دیده بانرا خواب میکرد
فکندی هر دم آن روباه بی باک — بروی آب مشتی خار و خاشاک
فغان آن دیده بان آغاز کردی — بحرکت خفتگان آواز کردی
همه آسیمه سر جستندی از خواب — خسی دیدند و خاری بر سر آب
چو باری چند آن قول آزمودند — ملامت را زبان بر وی گشودند
که گوئی امشبت سودا گرفته است — مگر در مغز دیوت جا گرفته است
ز خاشاکی که بینی بر سر آب — ز خویش آسوده کی بردی ز ما خواب

بسی شد دیده بان زین کرده در شرم | بلب زد قفل خاموشی ز آزرم
از آن پس هرچه بار آمد به پیشش | نخواند الا خیال خام خویشش
چو روبه پاسبان را کرد در خواب | چو مستی خس شناور گشت در آب
بجست از هم درید آن دیده بان را | چگویم تا چه کرد آن دیگران را
مباش ایمن ز خصم ار تیز رائی | ورش صد ره بهنر می آزمائی
که دشمن چون کند بنیاد نیرنگ | شود در عین بیرنگی بصد رنگ
بسی بهروز ازین در دانها سفت | هزار اندرز در افشانها گفت
ولی بهرام نامد سودمندش | که جاهل سود ندهد هیچ پندش
نصیحتگوی مشفق شد چو نومید | زبان اندر کشید از بیم و امید
چو کور از هادیان نفرت گزیند | بچاه افتد سزای خود ببیند

بقیه داستان

بیا ساقی ازان می کو بجوش است | کلید دانش و اکسیر هوش است
بمن ده تا چو کردم قصه پرداز | بپایان آورم این قصه را باز
شنیدم زمره طرار بودند | که با بهرام ناکس یار بودند
که هم جنسی ز هر پیوند بیش است | همه کس طالب هم جنس خویش است

شبی در گنج سلطان راه کردند
رهی در گنج خسرو باز کردند
فتاد این گفتگو یکسر در افواه
هزاران تن حمله از هر سوی بردند
زبس که هر یکی را بر کشیدند
بصد اشکنجه شان آزار کردند
مگر بهرام را از بخت آزاد
که دورش کرد بخت از جرگ اوباش
چو یاران را بکیفر مبتلا دید
غنیمت دید نقد زندگی را
یکایک گفت ترک همنشینان
از آن بدروزگاران چونکه شد دور
بگفت ای پند من بادی بگوشت
نمی پنداشتم لی روی زردی
ترا از صحبت یاران بد خو

طمع در سیم و زرّ شاه کردند
در آن گنجینه دست انداز کردند
عوانان ملک گشتند آگاه
که تا بر حال دزدان بوی بردند
بقهر از هر یکی کیفر کشیدند
بحکم شاه شان بر دار کردند
در آنروز و در آندم کاری افتاد
چه هنگام که چه وقت پاداش
وزان دام بلا خود را رها دید
بعزلت دید مر فرخندگی را
شد اندر فرقهٔ عزلت گزینان
بسی بهره ور شد زین کرده مسرور
چه شد تا گشت رهبر عقل و هوشت
تو خود زین راه باطل باز گردی
که ره زد ای که رحمت باد بر او

بپاسخ گفت بهرام ای هنرکیش | مرا رهبر نشد جز فکرت خویش
که پیش از آنکه خود در آتش افتم | ز دود دیگران عبرت گرفتم
ز حال همرهان شد جانم آگاه | ز قتل گرگ شد تنبیه روباه

حکایت

بکوهی بود شیری باشکوهی | که با ناخن ز جا برکند کوهی
دمان شیری قوی چنگال و بازو | که با شیر فلک بد هم ترازو
ز باد کبر و نخوت پر دماغش | دو چشم آتش‌فشان چون دو چراغش
همش گاو زمین نخجیر بودی | هم او بر ثور گردون چیر بودی
چو پیکان ناخن خارا شکافش | ز چستی جا بکه شد خلف قافش
بکوشش حمله با صد پیل میکرد | بجنبش عبره از صد میل میکرد
بخیل او یکی گرگ دمان بود | که در زنهار او اندر امان بود
همش روباهی اندر کارسازی | ز شهرستش امین از روباه بازی
بصحرا تاخت روزی صیدجویان | بخدمت گرگ و روبه هر دو پویان
بقدر رتبه هر یک جسته نخجیر | کجا شیر ژیان کو روبه پیر
شکار شیر شد گوری قوی دو | وزان گرگ آهوئی سبکرو

یکی خرگوش از آن روبه بپیر — شکار آورده هر یک در بر شیر

بگفتا شیر با گرگ ار توانی — مر این را بخش کن چونانکه دانی

بپاسخ گرگ گفت ای سخت پنجه — بقسمت خویش را کم ساز رنجه

که چون بنیاد روزی بر نهادند — بهر کس هرچه قسمت بود دادند

ترا گور و مرا آهو پسند است — همان خرگوش را روبه پسند است

ازین گفتار آمد شیر در خشم — بشد غژمان و خون آورد در چشم

بجرم آنکه پیشش نام خود برد — نمود ارکان او در یکدگر خرد

پس آنگه گفت با روباه پرفن — تو قسمت کن مر این را نغز و روشن

ز روی عجز و زاری گفت روباه — که بادا جاودانی دولت شاه

نخست این گور شه را زیب خوان باد — بوقت چاشت او را نوش جان باد

شب هنگام آهویش خورش باد — وزان مر پهلوان را پرورش باد

بمستی هیچش ار باید تنقل — همین خرگوش را سازد تناول

بگفتا شیر زین بود تقسیم — ترا تا خود که کرد این نکته تعلیم

بگفتا کاندرین انصاف و این داد — سر ببریده گرگم شد استاد

براه سخت بدبختان بمیرند — کز ایشان مقبلان عبرت پذیرند

وقار از مقبلی زین قصه نغز ❊ بده عقل و خرد را جای در مغز
تو خود در پیش یزدان نام بردن ❊ ندارد سود جز ناکام مردن
زهی بی شرمی و ناقص عیاری ❊ که با نام خدا نام خود آری
به پیش حق چو کار خود بسنجیم ❊ که ما خود پیش او هیچیم هیچیم
ترا تا ذره هیچ از خودی هست ❊ نخواهد دادنت قرب خدا دست
بخاک از ظلمت شب تا بروزیست ❊ نه نور صبح و نه آثار روزیست
ولی چون ظلمت شب شد شتابان ❊ برآمد از افق خورشید تابان
نظر کن تا ز اعلا تا باسفل ❊ هیولا را به بین تا عقل اول
هر انکو را تعین بیشتر بود ❊ دل از دوری مراو را پیشتر بود
ولی آن کز تعین بی نصیبست ❊ ز خود دورست و با مبدأ قریبست
تعینها حجاب راه مستیست ❊ ازین ره بت پرستی خود پرستیست
بموسی جلوه کرد چون گشت آن نور ❊ نه موسی ماند بر جا نه که طور
از آن احمد جمال یار دیده است ❊ که پرده آسمانها را دریده است
جمال یار ما خود بی نقابست ❊ ز ما هست ار میان ما حجابست
حجابی در میان همچون خودی نیست ❊ گرو پیدا جمال ایزدی نیست

حجابی سخت در پیش است جان را | که پنهان میکند نوری چنان را
خدایا این حجاب از پیش بردار | حجاب ما ز روی خویش بردار
دریغ است این حجاب تیره تار | که او حاجب شود بر عارض یار

بقیهٔ داستان

بده ساقی از آن مینای گلرنگ | که مینای غم اندازیم بر سنگ
چو خم پا در گل و خون در دلم خیز | مرا خون دل خم در قدح ریز
چو الماس غم آمد بس جگرسوز | از آن یاقوت تر جانم برافروز
چو کشت از گردم غربت دلم ریش | ز تریاق قدح کن دفع این نیش
چو ماند هیچ دستای پارسائی | شراب پارسی لحن عراقی
بغربت زینتی ده انجمن را | بیار آن دستپخت انگلن را
چو بنود لحن شهناز طربناک | غم از دل ببر از نغمهٔ راک
مگر چون لحظه کردم قدح نوش | ز سودای وطن سازم فراموش
مگر گرم و ترم گردد ز می مغز | بپایان آرم این افسانهٔ نغز
بخواهم تحفهٔ هندوستان را | فرستم ارمغان زین دوستان را
یکی بگشای گوش ای مرد مستان | ببین تا خود چگوید قصه پرداز

شنیدم کرچه بجرد گشت بهرام ‌‌ ‌ بلند آوازه شد بهروز را نام

چو بودت خوئی از خود شد مبدل ‌ ‌ نخواهد شد زیاد آن خوی اول

بدان فنی کز اول خود نمودی ‌ ‌ همان سان داندت مردم که بودی

شبی عم و پدر با هم نشستند ‌ ‌ در خلوت بهر بیگانه ببستند

بنزدیک برادر عم فرتوت ‌ ‌ حدیثی کرد کان جان را شود قوت

جهان گفتا بچشمم گشته تاریک ‌ ‌ که پیری آمد و مرگست نزدیک

بر مردم رسول مرگ پیریست ‌ ‌ چو شب آمد که هنگامه گیریست

مرا گنج و گهر از حد برونست ‌ ‌ که دولت بیحد و نعمت فزونست

ولی نبود قرین پوری جوانم ‌ ‌ نهالی نبود اندر بوستانم

اگر فردا بحسرت جان سپارم ‌ ‌ بگیتی کس نماند یادگارم

بجز یک گوهرم نبود بدامان ‌ ‌ ولی آنهم ز چشم خلق پنهان

کسی نبود جز این پاکیزه دختم ‌ ‌ که سود این شد ز سودائی که پختم

دریغ است این گهر در دست اغیار ‌ ‌ گهر در چنگ نااهلان بود خوار

همان به کان گرامی گوهر خویش ‌ ‌ فروزم بر فراز اختر خویش

چو دارم گوهری بر خود طرازم ‌ ‌ چرا اورا طراز غیر سازم

اگر چه زین صدف دری چو زاید — مرا بروی خداوندی نشاید

نه فرزندست دخت آرد چو فرزند — که با نسل کسان بنموده پیوند

مرا پوری اگر در انجمن بود — گرش نسلی بهی آن نسل من بود

دگر ماهی ترا تابد ازین شرق — نباشد هیچ ما را در میان فرق

کنی گر این گهر بر نام بهروز — روانش مقبل آید روز فیروز

اگر چه اندرین وصلت پرستی — زمن در خور نباشد پیش دستی

ولی ما و ترا از هم دوئی نیست — میان دوستان ما و توئی نیست

بسی شد زین سخنهای دلفروز — چو گل بشکفته و خوش باب بهروز

بگفت ای باده عشرت بجامت — هماره شاهد دولت بکامت

همه روز تو چون نوروز بادا — غلامانت همه بهروز بادا

مرا دادی ز رحمت سرفرازی — مبادی کم ازین مسکین نوازی

بدل رنج و بجانت غم مبادا — تو را اقبال و دولت کم مبادا

نهادی افسر دولت سرم را — بگو هر زیب دادی افسرم را

دو پور من که در خوبی تمام اند — مرا پور و ترا از جان غلام اند

ولی بهروز را گنج هنر هست — بسی بهرام را خالی بود دست

گر این گوهر بچنگ آوردی آید | تواند با برادر همسر آید
گرت مسکین نوازی هست منظور | مکن بهرام را زین موهبت دور
زر آن زاده که زار و بی تمیز است | که دانشمند خود هر جا عزیز است
کسی باشد رعایت را سزاوار | که بیچاره است و ناید هیچ از او کار
خدا بخشد بحال زار درویش | دل بیچارگان دست آورد بیش
کلید آری پی درهای بسته است | خدا را جا بدلهای شکسته است
وقار آن به که بر شوخی و بازی | نسازی دعوی گردن فرازی
نه این لاف و این صنعت نمائی | چو مفلوجی مکن زور آزمائی
ره بیچارگی را گیر در پیش | چو می بخشند بر بیچارگان بیش
چو زورت نیست کمتر کن دلیری | بشو بیدست و بنگر دستگیری
چو سعی آری بخویشت وا گذارند | چو وا دادی همه کامت برآرند
گرت فوجی گدا باشند بر در | بر آن بخشی که باشد ناتوان تر
اگر نعمت بصد درویش بخشی | همان بیدست و پا را بیش بخشی
یکی را گر قوی دیدی و چالاک | اگر محروم ماند نبودت باک
گدا را مایه عجز و ناتوانی است | نه چابک دستی و نه کاردانی است

کسی کو گوسفندان را شبان است | بفکر گوسفند ناتوان است
اگر بر در هزاران بنده داری | ضعیف و خسته را فرخنده داری
پس از بیچاره کی به چاره نیست | سزای رحم جز بیچاره نیست
بر و بیمار شوکت خویش پرستند | برهنه باش تا خلعت فرستند
کسی سیراب را کی میدهد آب | وگر تشنه است از آبش کرد سیراب
کجا نان را بر سیران فرستند | چو کس را جوع باشد نان فرستند
پس از ما هر صفت کوئی گزاف است | توانائی و قدرت عین لاف است
بیا از عجز دست آویز سازیم | چرا ناچیز خود را چیز سازیم

تتمهٔ داستان

بده ساقی شراب ارغوانی | که یاد آرد ز ایام جوانی
که از دل نقش خودبینی بشوئیم | مگر زین داستان فصلی بگوئیم
بپاسخ گفت پیر نغز پاسخ | که ای رای تو چون روی تو فرخ
اگرچه گفت تو شیرین و نغز است | مرا اندیشهٔ دیگر بمغز است
نگردد این گهر بر نام بهرام | که با بهرام نبود طبع من رام
که نبود خاطری دانش پرستش | ز انواع هنر خالیست دستش

زبس با سفله طبعان بوده کارش
تباهی یافت ناموس تبارش

نه بیند گوهر او را در خور خویش
که بر سنگ ستم زد گوهر خویش

مپندارش بدین خرمهره بازی
که از گوهر من سرفرازی

چو بهروزت هنرمندی بکام است
اگر بهرام را جوئی حرام است

برار باب دانش نیست معقول
که بر فاضل دهی ترجیح مفضول

کسی را آب حیوان چون بجام است
گر آب دجله پیماید حرام است

کسی را کاستین آموده از مشک
بود اخشم اگر گرد آورد پشک

چو خور اندر وثاق کس فروزد
بسی نادان بود گر شمع سوزد

برادر گفتش ای در دانش استاد
بدانش داستانت راست بنیاد

همه سنجیده گفتی هر چه گفتی
گهرها سفتی و سنجیده سفتی

بهر فرمان که فرمائی سزائی
که بحر درا سزد فرمان روائی

ولی بهروز را نیز اندرین کار
اگر فرماندهی سازم خبردار

نه بینم برچه آئین است رایش
رضایش چیست تا جویم رضایش

ادب را اگرچه سر در پیش ماند
ولی هر کس صلاح خویش داند

ترا بر رای چیزی نیست مستور
دو شمع اما فزونتر میدهد نور

ز آدکار

ترا در کارها رائی پسند است / ولیکن مشورت کاری پسند است
چو با رائی شود رائی دگر جفت / مسلّم گردد اندر فعل و در گفت
بعقل کل پیمبر بود موسوم / بشورش پاک یزدان ساخت محکوم
چنان دید و چنان گفت و چنان کرد / بر بهروز فاش این داستان کرد

آمدن پدر نزد بهروز

بیامد شاد و خندان نزد بهروز / بگفتا اخترت شد شاد و فیروز
بنال ای بوستان کامد بهاران / بخند ای گل که گریان شد هزاران
بچم ای جان که بختت سربلند است / مخواب ای دیده صیدت در کمند است
بنال ای نوجوان شادی رسیده است / ترا عم چون بدامادی گزیده است
چو عم دیده است فرّ و اخترامت / بخواهد دخت خود کردن بنامت
مبادا ای گوهر تابان شکستت / که آمد گوهری تابان بدستت
پدر را گفت بهروز ای هنرمند / که جان باشد بدیدار تو خرسند
همیشه باش ای بخت سعیدم / مبارک باش ای روز سفیدم
بزی ای شاه دولت بکامم / همان ای باده عشرت بجامم
بزی ای اصل شادی تا جهان است / بمان ای دفع غم تا آسمان است

دولت خوشش طالع مسعود باد | بفرقم سایه ات ممدود بادا
نباشد در جهان کس را مسلّم | نکوتر زین پدر بهتر ازین عم
اگرچه بر منست فرمان روا نیست | که فرمان پدر حکم خدا نیست
پدر هرچه آن پسندد بهر فرزند | نشاید گفتن او را چون و چند
ولی خود را نمی بینم سزاوار | که بهرام است لایق در اینکار
که او را جهل برنائی فزون است | جوانی شعبهٔ نیز از جنون است
من او را اگر بینم کامران است | مرا هم دل بعیشش شادمان است
درین عشرت مرا در کام گردد | کجا بهرام با من رام گردد
شود خود آتش جهلش فروزان | که نار جهل خود نارست سوزان
پدر گفتا سخن سنجیده گفتی | سراسر هرچه گفتی دیده گفتی
ولی عمّ ترا طبعی غیور است | ز بهرام و ز نام او نفور است
سخن گوئی ز بهرام ار به پیشش | تو پنداری نمک پاشی بر ریشش
چنانش نام هر بهرام ننگ است | که با بهرام چوبین هم بجنگ است
دلش از قصر بهرامی نفور است | برو گر نامی از بهرام گور است
تو گر طالب نگشتی گوهرش را | بغیری داد خواهد دخترش را

همه بیگانگان را برگزیند | ولی بهرام را در خور نه بیند
متاع خویش بی مقدار سازد | ازان کین مشتری را خوار سازد
چو افتد این گهر در دست اغیار | تو را به گر شوی او را خریدار
بدو بهروز گفت از حال اینست | مرا وصلی چنین بس دلنشین است
مرا پاس برادر بود پابست | وگرنه این گهر کی دادم از دست
پسر چون با پدر این قصه پرداخت | پدر عیش پسر را انجمن ساخت

عیش کردن بهروز

مبارک طالعی فرخنده روزی | زمانی سعد و وقت دلفروزی
معین ساخته اختر شناسان | که هر مشکل در آندم کرد آسان
ز یکسو آفتاب و مه بتسدیس | ز یکسو در قران ناهید و برجیس
بدادی خانهٔ طالع نشانی | بوسع عیش و طول زندگانی
مفرح منزلی دلکش فضائی | بنا کردند خوش خلوت سرائی
چو طاق آسمان محکم بنایش | چو گلگشت جنان خرم فضایش
بساطی چون پیام دوست خرم | بنائی چون بنای عشق محکم
در آنجا حجله چون چشمهٔ نور | بنا کردند همچون غرفهٔ حور

مقامی بس فرح‌بخش و طرب‌زای چو هنگام جوانی عشرت‌افزای
بنائی اندران هر عیش پدرام چو کاخ خسرو و چون قصر بهرام
بران تمثالها نغز و دلاویز سراسر غمزه‌زا و عشرت‌انگیز
چو سقف آسمان سقفش منقش تصاویرش همه زیبا و دلکش
چو کاخ چرخ ز اجرام فروزان در آن قندیلها هر گوشه سوزان
فکنده فرشهای نغز و زیبا همه ز استبرق و زربفت و دیبا
شمیم مشک و لادن شد بهامون بخور عود و عنبر شد بگردون
ز بسیاری چنان شد قند و شکر که شد نرخ شکر از خاک کمتر
ز بس شیرینی از تلخی نشان نی نشان تلخکامی در جهان نی
چنان کردند انواع خورش ساز که پر شد کام حرص و دیدهٔ آز
ز نقاطان چابک دست پرفن زمین پرنور شد چون دشت ایمن
ز بس استارها تابان ز هر سوی چو گردونی دگر شد برزن و کوی
تو گفتی آن زمین دشت مغان است که ماری بر فلک هر سو روان است
کشیده مطربان هر یک سرودی ببانگ بربط و آوای رودی
ز نو هر یک سرودی ساز کرده بقانونی سماع آغاز کرده

پری‌رو شادی هر گوشه رقاص　　با آیینی خوش و با شیوهٔ خاص

ز هر سو ساقیان در می گساری　　مئی چون آب خضر از خوشگواری

نه می کفی شراب سلسبیل است　　که از حوران مخموران سبیل است

چو کار عیش را پدرام کردند　　دران اقلیم جشنی عام کردند

ببست آنگه خطیبی دانش آموز　　بشادی عقد گوهر را بپیروز

برو مشاطه گان زیور ببستند　　عقیق و لعل بر گوهر ببستند

سر زلف کجش را شانه کردند　　حدیث مشک را افسانه کردند

کشیدندش بنرگس سرمهٔ ناز　　که باید تیره باشد روز غماز

بسی گل بر رخش از غازه بشکفت　　بلی با نسترن سوری بود جفت

برویش بود بینی چون الف راست　　نشان آنکه او در حسن یکتاست

بجنبش نقطه از خالی فزودند　　یکی خوبیش ده چندان نمودند

چو بنمودند ابرو زر نگارش　　کمان زال زر شد آشکارش

بگوش او تخلندش گوشواره　　عیان بر مهر شد فوجی ستاره

چنان آراستند از نو نگاری　　که باغی را بیارایند بهاری

تعالی الله بتی سر تا بپا ناز　　نگاری دلفریبی چست و طناز

دو گیسویش دو دام پیچ در پیچ | که دل از قید او ایمن نشد هیچ
دو ابرویش بر خسار دلفروز | دو ماه نو عیان در روز نوروز
دو چشم مست او همچون دو نخجیر | دلیر و برده صدره حمله بر شیر
دو رسته مژه اش در نیزه داری | کشیده صف بر آهوی شکاری
لبش مانند عیسی در تبسم | گروه هر مرده آمد در تکلم
دهان تنگ او در چشم مشتاق | بعینه چون دل پر خون عشاق
عیان دندانش از لعل شگفته | دو رشته گوهر اما نیم سفته
زنخ سیبی طراوت بخش جان را | از آن آسیب سیب اصفهان را
از آن سیمین ذقن چاهی پدیدار | در آن هاروت جادوگر نگونسار
چو لوحی گردنش از سیم ساده | به پیشش گردنان گردن نهاده
ز صافی سینه اش یکصفحه بلور | که رازی اندر آن کم بود مستور
نظر را پای از آن میدانکه صاف | بلغزیدی همی تا حقهٔ ناف
دو پستانش دو نار نورسیده | که از سرو سهی گردد دمیده
بعینه حقه نافش حبابی | که پیدا گردد از سیم مذابی
و یا گفتی بود قفلی ز بلور | بر آن گنجینه کاورا بود مستور

میان کرده ز موی آن شوخ جادو دو کوه از سیم خام آونگ از آن مو
فروتر چشمهٔ صافی چو تسنیم دو ماهی خفته بر آن چشمهٔ سیم
و یا برفی فراهم در یکی ظرف زده آهو سمی خونین در آن برف
وز آنسوتر دو تل از یاسمن داشت عرب زان حسرت تل و دمن داشت
سراپا دلنشین چون صبح نوروز شد آن شیرین صنم بر کام بهروز
بخلوتخانه خوش با هم نشستند در از بیگانگان بر خویش بستند
همی بهروز در دل داد جایش ز جان میخواست کردن رونمایش
نخستین پردهٔ آزرم بگذاشت بصد شرم از رخ او پرده برداشت
چو لختی پیشتر رفت از میان شرم بنای بوسه گشت اندر میان گرم
چو بوسی بر رخ دلبند میکرد دهان پر شکر و پر قند میکرد
ازو چون بوس بی اندازه برداشت بنای جرأتی تازه برداشت
ز جا برجست و خوش بگرفت دستش فدا میخواست کردن هر چه هستش
چو جان بنشاندش اندر کنارش پریشان کرد زلف تابدارش
چو قانون ادب از ره بر افتاد بفکر آرزوی دیگر افتاد
بنرمی سست کرد آن عقد شلوار چو مار افسا که نرم از وی شود مار

نهاد آن شوخ را چون سر ببالین بچشمش شد عیان یک تل نسرین
نگویم بیش ازان راز نهفته که آن استاده بود این بود خفته
چنین یک هفته با هم کام راندند که ایمن از غم ایام ماندند
همی کردند با هم جام می نوش نموده کارها یکسر فراموش
چو سر شد هفته و شد هشتمین روز برون آمد ز عشرتخانه بهروز
به پیشش دوستان دلشاد رفتند بعیش او را مبارکباد گفتند
چو کار عیش و دامادی سر آمد جهان را فکر کاری دیگر آمد

آگاهی بهرام از دامادی بهروز و خشم گرفتن بروی

چو آگه زین حکایت گشت بهرام برو شد روز روشن تیره چون شام
ز غیرت مغزش اندر سر بجوشید دلش در سینه از غم بر خروشید
تو گفتی شادی این یک غم اوست عروسی کردن این ماتم اوست
بلی قانون چرخ آبنوسی است که اینجا ماتمست آنجا عروسی است
بخود گفتا نداری بوی مردی که داری چون زنان سستی و سردی
نشستی تا ترا بر سر چه ها رفت مروت چون شد و غیرت کجا رفت
رو از خود نام مردی را بگردان که از زن کمتری ای ننگ مردان

بسی زینگونه پرداختی سخن را / بکین تحریض کردی خویشتن را
نه مردم گفت اگر کیفر نگیرم / ز دست رهزنان گوهر نگیرم
ز نستم گر بدین نیروی چون پیل / نریزم خون برادر را چو قابیل
من اینجا مشتری و زجان خریدار / رباید غیری این گوهر ز بازار
کدامین گول نادان این سخن گفت / که گوهر با خزف هم میشود جفت
اگر بهروز جا سازد بگردون / دگر قعر زمین گیرد چو قارون
ازان بالا فرود آرم بزیرش / وزین پستی نمایم دستگیرش
بجد گیرد ز خورشید فلک کام / نمیداند که خونریز است بهرام
بسی زین بادهای غیرت انگیز / ز کامش جست تا شد آتشش تیز
سحر بنهاد چون زین دیر پرخون / سنان با ز فلک سر سوی هامون
کمر بربست بهرام از سر خشم / بروی پرچین و خون آورده در چشم
بدیدار برادر کرد آهنگ / مگر تا برفروزد آتش جنگ
چو بهروزش بدید از نکته دانی / بشد آگاه زان راز نهانی
درشتی دید و نرمی کرد آغاز / بنرمی مهر در محکم شود باز
باستقبالش آمد با دلی گرم / لبی خندان و رخساری پر از شرم

با یوان بردش و بر صدر بنشاند | کلابش بر سر و رخساره بفشاند
بگفت ای نورسیده یار همدم | بسی بنیکو رسیدی خیر مقدم
زهی وصلت چو عمر جاودانی | حضورت چون سرور ناگهانی
مبارک شب و خرمترین روز | که بهرامی شود مهمان بهروز
بشد زین چرب گفتار آتشش تیز | که چربی سخت باشد شعله انگیز
ولی ننمود آن خشم آشکارا | چو آتش کو نهان ماند بخارا
بگفت ای روز تو چون صبح نوروز | ترا این عیش و عشرت باد فیروز
مبارک باد عیش ارجمندت | همایون باد اقبال بلندت
بدو بهروز گفت ای یار جانی | که کردی تازه رسم مهربانی
سرم سبز و دلم مسرور کردی | چراغ دیده ام پر نور کردی
درین کار ار ترا دل شادمان است | مبارک عیشم از دور زمان است
وگر ور اندهی وان خود مبادا | بد است احوال من گفت بد مبادا
بهر حالت بهرچ آنست رایت | رضای من نباشد جز رضایت
برادر را چو دید اندر ادب گرم | همی بهرام شست از دیدگان شرم
لئیم آری به بدبختی گراید | چو نرمی دید بر سختی فزاید

وگر زاول کنی با وی درشتی — شود سست و نخواهد از تو پشتی
ز نرمی خالی از آزرم گردد — درشتی چون ببیند نرم گردد
ولی آنکس که صافی گوهر آمد — مرا او را رسم و رای دیگر آمد
چو کس شرمی کند کرمی نماید — به بی شرمان به بی شرمی گراید
بحال خستگانش دل بسوزد — بخصم خیره خشمش بر فروزد
بگفتا چند جوئی آشتی باز — که راه آشتی نگذاشتی باز
خطا کردی کنون پیوند جوئی — سزای بد کجا باشد نکوئی
من اینجا از غم دلدار مویان — تو آنجا کام خویش از یار جویان
من از سودای گوهر شب نخفته — تو هر شب گوهر ناسفته سفته
ببر پروردم یکی نخل عجب را — تو ناگاه آمدی چیدی رطب را
من این گنجینه اندختم تو بردی — من این دمک امل تخم تو خوردی
نخواهد شد دگر دل با تو ام صاف — که نه با من وفا کردی نه انصاف
مدار از من دگر امید یاری — که کندی ریشهٔ امیدواری
کشیدن از تو خواهم کین دیرین — بکامت تلخ سازم آب شیرین
بباید گفتنت ترک سلامت — وزین وصلت نه بینی جز ندامت

چنان سازم ترا این جایگه تنگ | که بگریزی از آن فرهنگ فرسنگ
نگیری جایگه جز در خرابی | نگیری همنفس الا کتابی
ز صاحب مکتبان عزلت گزینی | کنی با بینوایان همنشینی

جواب بهروز با بهرام

بدو بهروز گفت ای گول مغرور | بجهل و حمق نزدیک از خرد دور
ترا پنداشتم کز جهل رستی | چو می بینم همان هستی که هستی
بخود نابخردی تا کی پسندی | که بر من ز بی شرمی چه بندی
تو زشتی زشتی از آئینه کم گوی | تو قلبی جرم کم نه بر ترازوی
چو جو کشتی و گندم ندهدت بار | عبث گندم فروشا را میازار
ز خوی زشتت از مردم نفورند | مدان از من نه آخر خلق کورند
ترا عم و پدر مهجور کردند | بنودی اهل از خود دور کردند
مرا از فقر و عزلت میدهی بیم | مرا خود شیوه نبود غیر تسلیم
بسی جانم بعزلت شادمانست | که کنج عزلتم کنج روانست
بگیتی به ز عزلت دولتی نیست | به از کنج قناعت خلوتی نیست
از آن زو اولیا عزلت گزینند | که روی هرکس و ناکس نه بینند

اگر

اگر با یار خلوت میدهد دست
بباید در بروی دیگران بست

مرا خود کنج عزلت باکتابی
به است از بزم عشرت با ربابی

مرا از صحبت دانش پرستان
نباشد بیم واز کنج شبستان

که هست این هر دو بهتر آرزویم
که با این هر دو زاوّل بود خویم

ز فقر و عزلتم داری مشوّش
که ترساند سمندر را از آتش

بد انسان کان عقاب تیز پنجه
سمندر را ز آتش خواست رنجه

حکایت

شنیدستم عقابی تیز چنگال
که بشکستی نبر آسمان بال

غزال آسمان را بر کشیدی
مدام از خیل انجم توشه چیدی

ز سختی مخلبش چون چنگل شیر
سر منقار او چون ناوک تیر

بپریدن اگر پرساختی باز
اجل کفتی که می آید بپرواز

گزید از کوهها کوهی چو الوند
فراز قلّهٔ او خانه افکند

چو بر آن کوه عالی پایه بودی
عقاب چرخ را همسایه بودی

بجستی گاه پریدن خیالش
همایی بودی اندر زیر بالش

از و پرنده هرگز نارمیدی
وگر خود بر نهم گردون پریدی

ز وحش و طیر خشمش را رهین بود | که هم چابک پر و هم دور بین بود
شدش روزی فروزان شعلهٔ آز | بسوی صید باز آمد بپرواز
بسی جد کرد و نامد پیشش اندر | در آن پرواز جز جفتی سمندر
بعزم صیدشان آهنگ بر داشت | یکی کشت و یکی مجروح بگذاشت
ازین فوج سمندر آگهی یافت | که خصم از مرد میدان را تهی یافت
شد انبه داوری را خیل در خیل | که هر جنسی بجنس خود کند میل
عقوبت را کمر بستند یکسر | عقابی چیست با جرگی سمندر
هجوم پشه خون پیل ریزد | گروه مور با شیری ستیزد
بخواری پیکرش در خون کشیدند | شکار از چنگ او بیرون کشیدند
عقاب خسته سخت افتاد در قید | که صیدی جست و خود شد عاقبت صید
ندید او چاره الا در هزیمت | سلامت دید نیکوتر غنیمت
بیامد خسته جان تا بنگه خویش | سراپا خسته و پا تا بسر ریش
حریفان را بکین جوئی صلا داد | بر ایشان شرح و بسط از ماجرا داد
عقابان چون حدیث او شنیدند | بکین خواهی بگردش صف کشیدند
بران فوج سمندر روی کردند | عدو را حمله از شش سوی کردند

سمندر گر کند ز آتش پر و بال / چه سازد با عقاب تیز چنگال
یکایک را بچستی صید کردند / سراپا خسته اندر قید کردند
عقوبت را بدان جرمی که سر زد / از ایشان هر یکی رائی دگر زد
در آخر آنکه با تدبیرتر بود / بسی در دفع ایشان چیره‌تر بود
بگفتا آتشی افروخت باید / سراسر دشمنانرا سوخت باید
بفوج دشمنان آتش فشانیم / مگر نام و نشان زایشان نمانیم
براین فکرت چو گشت اندیشه‌ها یار / بهم کردند پشتی از خس و خار
ز هیزم بسته‌ها برهم نهادند / صلا بر آتش نمرود دادند
چو آتش اندران هامون فکندند / ز تابش شعله بر گردون فکندند
دران وادی چو آن آتش برافروخت / ازان نسر فلک را بال و پر سوخت
پس آنگه دشمنانرا با دلی زار / فکندند از خصومت در دل نار
بدین خوشدل که خصم از پا در افتاد / روان کافر اندر کیفر افتاد
وزان غافل که ایشانرا امان است / سمندر را ز آتش کی زیان است
دران آتش بصد راحت غنودند / بشادی بال و پر از هم گشودند
عقاب خیره را آواز کردند / زبان اندر ملامت باز کردند

که ای نابخرد بدخوی مغرور / بظلم و جهل نزدیک از خرد دور
بدین شادی که مارا رنجه کردی / بر آتش بردی و اشکنجه کردی
ندانستی که ما خود شاد باشیم / ازین آتش ز غم آزاد باشیم
وزین کردار بد بهبود ما بود / زیان پنداشتی وان سود ما بود
ترا از آتش عقاب و نامرادیست / ولی ما را در آن عیش است و شادیست
عقاب از روی خجلت کف بهم سود / زیان میخواست دشمن را و شد سود
که آتش خصم هر نا اهل خام است / برابراهیم برد است و سلام است
سمندر وان گروه اولیا را / بسان آتش آن درد و بلا را
که خامانرا از آن آتش زیانست / ولی جان ولی زان شادمانست
دل خلق از بلا باشد در آزار / ولی عارف بجان باشد خریدار

بقیهٔ داستان

چو بشنید این سخن بهرام مغرور / فتاد اندر سر شوریده اش شور
فغان کرد او چو پیلی سخت بنیاد / که او از ملک هندستان کند یاد
بگفت ای حیله ساز ناجوانمرد / چرا بیهوده کوبی آهن سرد
ازین افسانه بیهوده کم گوی / طریق آشتی بیهوده کم جوی

چو من شیری نراند کینه سازی
نکرد و ماده زین روباه بازی

مرا عمّ و پدر گر خوار کردند
ز مهر خود نه برخوردار کردند

درآرم هر دو را در بند آفات
از این کیفر کشم زیشان مکافات

مرا بازوی سخت و تیغ تیز است
کی از جنگ من ایشانرا گریز است

ز دامادی من عمّ را چه ننگ است
از اینپس با ویم آهنگ جنگ است

بتیغ کینه بردارم سرش را
بمرگ او نشانم دخترش را

مکن بیهوده با من چاپلوسی
که ماتم خواهدت شد این عروسی

پاسخ دادن بهروز بهرام را

بدو بهروز گفت ای ناخردمند
بس است این گفته چند این خیرگی چند

چرا یکبارگی شوئی زرخ شرم
نه فرهنگت بجا بینم نه آزرم

بگفتار سفه مگشای لب را
مده از دست قانون ادب را

کسی کو با پدر سازد درشتی
نخواهد دیدن از اقبال پشتی

نهٔ شیطان بنه گردنکشی را
نه بیند بی ادب روی خوشی را

ادب سرمایهٔ اقبال و بخت است
بمرد بی ادب هر کار سخت است

شد آدم از ادب مقبول و معصوم
شد از ترک ادب ابلیس محروم

مکن بیهوده خود را زار در رنج — که کس ننداخت با تقدیر پنجه

مکن باور که با صد مکر و افسون — قضای ایزدی گردد دگرگون

چو فرمان قضا کاریست ناچار — بجز تسلیم بیهوده است هر کار

نه بینی چون کند دست قضا زور — دلیران عاجز و بینش وران کور

نخواندستی مگر افسانهٔ شیر — که چون مغلوب شد در دست تقدیر

حکایت

بدشتی بود صید افکن عقابی — بجستن برق و در چستی شهابی

بصحرا عاجز از چنگش پلنگان — بدریا خسته از آهنگش نهنگان

کهی ناخن بچشم شیر کردی — کهی نسر فلک نخجیر کردی

که بالا شدن چون آه مظلوم — که زیر آمدن چون مرگ محتوم

بصحرا دید روباهی گرازان — بعزم صید او گردید تازان

نظر بگشود روباه دغل ساز — اجل را دید گرد خود بپرواز

گرفت از بیم جان راه فراری — پناه آورد در سوراخ غاری

ز تشویش عقاب آن روبهک زار — شب و روزی نخفت اندر بن غار

چنان جوع و عطش بنمود زارش — که بیرون رفت از دست اختیارش

چنان صفرای آزش گشت پرجوش — که سودای عقابش شد فراموش

ز غار آمد برون با رزم سازی — بچستی با دو صد روباه بازی

بخود گفت ار بفکر طعمه تازم — بدشمن خویشتن را طعمه سازم

نخست آن به که دست آرم پناهی — روم در سایهٔ اقبال شاهی

بر دشمن چو زورم نیست چندان — روم اندر پناه زورمندان

در آن وادی مگر شیری قوی بود — که او از شیر گردون صید بربود

قوی دست و سطبر و تیز چنگال — گشاده کتف و آکنده بر و یال

بصد زاری بر او رفت روباه — بسان بینوایان بر در شاه

زمین بوسید و گفت ای سخت بازو — که بنود شیر چرخت هم ترازو

ترا همواره عز و فرهی باد — بفوج جانوران فرماندهی باد

بهر جا جانوری بد هد گواهی — که میزیبد ترا خود پادشاهی

چو هستی بر زبردستان زبردست — میفکن زیردستان را چنین پست

بشکر آنکه داری شوکت و زور — ضعیفان را منه بیحال و مقهور

تو بر ما شاه و ما در چنگ بدخواه — بسی دور است این از غیرت شاه

همیشه بوده ام اندر امانت — همارهٔ ریزه خور بودم ز خوانت

کنون از جور گردون روز چندست — که بر پای دلم از غصه بندست

عقابی تیز چنگم در کمین است — کز آسیب ویم خاطر غمین است

بمن از بس جفا و زور دارد — مرا از خواب و از خور دور دارد

بروبه گفت شیر آسوده جان باش — چو من عون توام رو در امان باش

ز من دوری مکن و ز خصم مهراس — که من از دشمنان دارم ترا پاس

ز روی عجز روبه گفت وی را — کرم کردی جزاک الله خیرا

ولی دیریست کز خصم بداختر — مرا خود طعمه نامد میسر

چنان از جوع زار و ناتوانم — که بر لب آمده است از ضعف جانم

برا و شیر قوی را دل بسی سوخت — روانش ز آتش غیرت برافروخت

بگفتا کم نشین از غصه مویان — درا در سایهٔ من صیدجویان

وگر نبود ز ضعفت پای تمکین — بدوش من درآ آسوده منشین

خدا بر جانوران دادم امیری — که سازم خستگان را دستگیری

بود شکرانهٔ سرپنجهٔ تیز — نظر کردن بحال خستگان نیز

خداوندم ازان دست قوی داد — که از حال ضعیفان آورم یاد

چو روباه این حدیث از شیر بشنفت — بجان او را دعا کرد و ثنا گفت

نخست از لابه عارض مشت بر خاک | سوار شیر شد آنگاه چالاک
عقابش دید با آن سرفرازی | بپشت شیر از روباه بازی
بمانند قضا بست از فلک پال | گشوده بال کرده تیز چنگال
ز پشت شیر ناگاهان ربودش | زیان شد آنچه می پنداشت سودش
چو بربودش عقاب از عجز و زاری | ز شیر نر حمایت جست و یاری
بگفتش شیر کای برگشته اقبال | نشاید با قضا افکند چنگال
ترا چون جای بر روی زمین بود | حمایت کردم ار چرخت بکین بود
توئی اکنون ببالا من بپستم | دگر کاری نمی آید ز دستم
گریبان گر کنی صد بار پاره | قضای آسمان را نیست چاره
نخواهد گشت با هم همترازو | ببازی فلک صد زور بازو
گر از شیری فزون در صولت و زور | بحکم چرخ عاجز گردی از مور

باز پاسخ دادن بهرام و تکلیف رها کردن بهروز گوهر را

بدو بهرام گفت ای ناجوانمرد | بیا از این ره بیهوده برگرد
من از عمّ و پدر کی دلفگارم | که در دل با تو دارم هرچه دارم
بتی کو سالها منظور من بود | مداوای دل رنجور من بود

چه شبها روز کردم در فراقش | چه محنتها کشیدم ز اشتیاقش
شبم را روشنی جستم ز چهرش | دلم را وعدها دادم ز مهرش
نخفتم یکشب الا در هوایش | نرفتم گامی الا از برایش
گرفتی در برش چون حلقهٔ زر | از و من مانده ام چون حلقه بر در
ز حال من چه دانی چون ندیدی | پس از امیدواری ناامیدی
اگر بازت بسر فکر وصال است | برون نه پای کاین فکری محال است
مرا حسرت بدل چون نامرادان | تو چون خواهی نشست از عیش شادان
چو عمر من بشد بر نامرادی | ترا کی بگذرد عمری بشادی
اگر گیرم ره زور آزمائی | ز چنگ من کجا یابی رهائی
مرا خود دل بخونریزی نپوید | وگر ریزم قصاص از من که جوید
که گیرد دستم ار با تو ستیزم | که ریزد خونم ار خونت بریزم
کنون گر خاطری داری هراسان | ترا راهی نمایم سهل و آسان
سلامت گر همی خواهی سر خویش | بگو یکباره ترک همسر خویش
نباشد چاره گاه شوربختی | گذشت از جان توان هنگام سختی
بترک جفت خود کن بی فضیحت | اگر دانشوری بشنو نصیحت

جواب بهروز بهرام را

چو بهروز از برادر راز بشنفت / بسی آشفت وزینسان پاسخش گفت

که الحق شیوهٔ انصاف اینست / طریق مصلحت بینی چنین است

نصیحتها بکردی سر بسر نغز / سخنها جملگی شیرین و پر مغز

همه رای تو مقرون صوابست / حدیثت مایهٔ صد فتح بابست

کجا کس رای دشمن رای بندد / مگر خود عالمی بر وی بخندد

کسی کو از تو جوید رهنمونی / کند بخت بلندش سرنگونی

کسی کابلیس باشد رهنمایش / بود در دوزخ سوزنده جایش

رود بر من کرم باشی تو رهبر / همان کز زاغ آید بر کبوتر

حکایت

شنیدم پیش ازین در ملک بغداد / بد از عباسیان فرماندهی راد

مهیا بودش از اوضاع شاهی / بدرگه هرکه کوئی و آنچه خواهی

مطوق داشت یک چابک کبوتر / که او را داشتی از خود نکوتر

حمامی زیرکی فرمان گذاری / سفیری چابکی گیتی سپاری

ببالش نامه چون بستی ز بغداد / رسانیدی بچین چابکتر از باد

چو اورا دره آمد بهمن دشتی | ازان از برق چابکتر گذشتی
ورا اورا درهوا گردی روانه | گرفتی ز اختران چرخ دانه
پی انجام فرمان با دل شاد | بتوران کرد وقتی روز بغداد
براهش دشتی آمد بیکرانه | که ازجا نور نبود آنجا نشانه
بسی از بحر قلزم بیکران تر | ز راه چرخ راهش بی نشان تر
قضارا تیره ابری سخت انبوه | جهان بگرفت یکسر کوه تا کوه
فرو بارید ازان برفی گرانبار | که جرم خاک ازو شد ناپدیدار
کبوتر گشت از رفتار خسته | زسرتا بالش از هم شد گسسته
توانائی نی کزان در راه پوید | نشانی نی که ازوی راه جوید
معابر از هجوم برف مسدود | کواکب در حجاب ابر مفقود
کبوتر اندران بیغوله منزل | نهاد اندر هلاک خویشتن دل
بامید نجات از هر طرف گشت | یکی زاغش بچشم آمد در آن دشت
بر او شد که با او یار گردد | مگر آسانش آن دشوار گردد
قضا آری چو نرد کینه بازد | بهم زاغ و کبوتر جفت سازد
همی شد زاغ را از جان دعاخوان | مگر زان ورطه از عونش برد جان

چو زاغش

چو زاغش دید شفقت کرد و بنواخت ‌ ‌ مرا او را پایه داد و جایگه ساخت
کجا بودی بدینجا چون رسیدی ‌ ‌ نهادی شهر را ویران گزیدی
چنان بادی درآمد در سخن نرم ‌ ‌ که زو در عین سرما گشت دل گرم
بپیش زاغ حال خود بیان کرد ‌ ‌ که تقدیرم چنین کرد و چنان کرد
بگفتش زاغ سختیها سرآمد ‌ ‌ ز شام تیره خورشیدت برآمد
دمید از داغ و دردت باغ و گلشن ‌ ‌ ز شامت شد فروزان مهر روشن
درین دشت ارچه پس زحمت بدیدی ‌ ‌ ولی آخر بخضر ره رسیدی
دلت بر چرخ آن تمنا داشت آن یافت ‌ ‌ ز مشرق کوکب بختت فرو تافت
از آن یزدان درین ره داده جایم ‌ ‌ که ره گم کردگان را رهنمایم
بره گم گشتگان فرخ دلیلم ‌ ‌ طلبکاران ره را جبرئیلم
ولی آن زاغ حیلت جوی مکار ‌ ‌ بشاهینی نهان بودش سر و کار
بهر جا صید افکاری بدیدی ‌ ‌ بکارش جانب شاهین کشیدی
از آن جانورکشی طبع پلیدش ‌ ‌ بچشمی بود و بس چشم امیدش
بشاهین طعمه دادی طبع دزدش ‌ ‌ ز چشم صید بودی دستمزدش
یکی افغان کشید آن زاغ مکار ‌ ‌ که شاهین را کند آماده کار

پس آنگه با کبوتر گفت بشتاب / از این سوی رخ بنه مقصود دریاب

اگرت قصد مقامی دلنشین است / بگفتم ای برادر ره همین است

کبوتر شاد کان نصحست و پنداست / وز آن غافل که زنجیرست و بنداست

برفت آن ساده با آرام و تمکین / بپای خویشتن در دام شاهین

نگویم بیش کان پیداست یکسر / چو شاهین چیره گردد بر کبوتر

بلی نبود بجز از تیره رائی / که کس جوید ز رهزن رهنمائی

اذا کان الغراب یدل قوما / سیهدینا طریق الهالکینا

در نصیحت و تنبیه فرماید

وفا را ز مرد حیلت گر بپرهیز / بنا خوش سیرتان هرگز میامیز

که چون کس بد سرشت و بد نژاد است / همان ظاهر کند کش در نهاد است

اگر کس دم عقرب را دهد بوس / نگردد حاصلش جز رنج و افسوس

بسی در دانشت ضعف است و سستی / که نوشی زهر و جوئی تندرستی

کسی کش در طبیعت کینه جا کرد / کجا خوی طبیعی را رها کرد

چو بدخوئی ندارد ریشه در دل / بجهد از خود توانش کرد زایل

ور از اصلش بود این تیره رنگی / سیاهی کی توان شستن ز زنگی

اگر آلوده گردد جامهٔ مرد / با آب آنرا طهارت میتوان کرد
وگر چون سگ پلید آمد ز آغاز / گرش شوئی نجس تر میشود باز
مکن حاجت بر نا اهل اظهار / درخت مقل خرما کی دهد بار
ز بدگوهر جوانمردی نیاید / بجز خصمی و دم سردی نیاید
ز بد اصلاح و فا جستن ز خامیست / امید مهربانی ناتمامیست
در آن برجی که نام تست مذکور / اگر خامش نشیند هست معذور
کسی کش پیشه بدگوئی و قدح است / اگر ساکت نشیند عین مدح است
خداوندا به نیکان و باخیار / که ما را از بد ناکس نگهدار

بقیهٔ داستان

چو بهروز اینحکایت را بیان کرد / بگفتا ترک همسر چون توان کرد
چسان دل میتوان کندن ز دلدار / بترک یار گفتن بهر اغیار
کنم این کار تا بدنام گردم / گذارم یار و دشمن کام گردم
مرا کامروز خرم روزگاریست / گر از دستش دهم بیهوده کاریست
کسی کش دامن دولت بدستست / گر از دستش دهد خاری پرستست
نه سستم همچنان در دوستی من / که ترک دوست گویم بهر دشمن

کسی کامروز پا در گنج دارد ز دستش چون دهد کاین رنج دارد
مرا کامروز در کف گوهری هست تو گر بیم دهی چون بدهم از دست
گرم در ره خشک کاین ره بپویم ورم طوفان بسر کوهسر بجویم
گرفتم من بدادم تن بدین کار ترا کی گرم خواهد گشت بازار
کجا عم و پدر تن داد خواهند که خود در غم ترا دلشاد خواهند
کجا تا ناکسی زیشان شود شاد دهند اندوخته صد ساله بر باد
من ار گوهر ز کف بدهم چنین مفت نخواهد گشت گوهر با خزف جفت
من ار این گنج را بگذارم از دست نخواهد ماند ضایع دیگری هست
بتقدیر ار رضا دادی شوی شاد وگرنه برکند چرخ از تو بنیاد

دیگر بار تهدید و درشتی بهرام

چو بهرام اندرین اندیشه در ماند بپا برخواست دست از خشم بفشاند
بگفت اکنون که هستت رای پیکار رسیدم من تو پاس خود نگهدار
زمان کیفر است و وقت پاداش برو در فکر کار خویشتن باش
اگر اختر ترا بالا کشاند ترا بر دست دستوری نشاند
وگر سازد چنان خوار و فگارم که بر جرمی برد تا پای دارم

ندارم از تو امید شفاعت بهل تا جان دهم با آن فظاعت
چو شد زینگونه از وی دشمنی فاش بیامد سوی عیاران اوباش
گروهی کرد از ایشان یار و همدست که تا چاه برادر را کند پست
بلند بشنید بهروز از چنین کار بر عم و پدر شد با دلی زار
بگفتا سخت ازین وصلت نژندم که خود را خویش در آتش فکندم
روانرا خسته دلرا ریش کردم چه خصمی بد که من با خویش کردم
بپرسیدند ازو کاین وحشت از چیست تزلزل از که داری همت از کیست
چنین نعمت که جمعی را هوس بود امیدش در دل بسیار کس بود
چو بر کام تو شد از من اقبال چرا گشتی ملول از آن بدینحال
بدیشان ماجرا بشمرد بهروز که باشد در کمین خصم بدآموز
بخون من کمر بسته است بهرام بصد حیلت نخواهد شد دگر رام
همان بهتر که من از مکر این شوم دو روزی رخت بر بندم ازین بوم
شود جفت من اندر گوشهٔ نیز ز غمازان و جاسوسان بپرهیز
مگر کین داستان افتد در افواه که ما گشتیم با هم عازم راه
کند شهرت که از کاشانهٔ خویش شوم من همره جانانهٔ خویش

مگر کین فتنه کان بالا گرفته است | ز تابش شعله در ما گرفته است
نشیند آتشش با آب تدبیر | نهد بر پای این دیوانه زنجیر
شود سرد این هوس در طبع بهرام | ازین دیوانه بازی گیرد آرام
بلی بازی بود عشق مجازی | سر آید کودکان را روز بازی
نباشد مایه چندانی هوس را | که پا بر جای دارد طبع کس را
فنا گردد چو ملت سوی فانی است | خیال جاودانی جاودانیست
ازین بگذر سفر دانش فزاید | هنرجوئی و راحت راست ناید
توان اندر سفر بار هنر بست | کجا اندر وطن دانش دهد دست
هنر را در سفر فر کیان است | هنر اندر وطن چون ماکیان است
که در لفظ سفر فر است پیدا | ولی ضر در حضر بینی هویدا
اگر کس در وطن باشد فلاطون | سفر چون کرد علمش گردد افزون
هلال از ره بریدن بدر گردد | سپهر از سیر صاحب قدر گردد
نه بینی خاک چون یکجا نشسته است | بچشم مردمان بیقدر و پست است
چو از وصف سفر رمزی بیان کرد | بخود عم و پدر همداستان کرد
پذیرفتند بر دعوی گواهش | بسیچیدند ساز و برگ راهش

بیان مسافرت بهروز

بیا ساقی بده زان باده جامی — که گردد پخته زان هر طبع خامی
بده جام میم با نغمهٔ چنگ — که بگشاید مرا زان این دل تنگ
مگر چون برکشم از دل ترانه — بپا پایان آرم این دلکش فسانه
چو شد عزم سفر بهروز را چست — نهال غم ز بستان دلش رست
ز جفت شوخ خود ترک نظر کرد — وداع خانه بدرود پدر کرد
بزیر بار غم شد بار بربست — نظر از جان دل اندلدار بربست
ز دل فکر علایق کرد بیرون — گرفت او همچو مجنون راه هامون
ز وادی در گذشت و راه ببرید — عجایبها شنید و طرفها دید
بهر یک شهر بهری از هنر یافت — ز هر اقلیم تعلیمی دگر یافت
بسالی ده روانشد گرد عالم — که تا آمد بهر فنی مسلّم
اصولش اصل با اندازه یافت — فروع او فروع تازه یافت
هم از طبع گهر خیزش گهر ریخت — هم از کلک شکر ریزش شکر بیخت
بهر فن و بهر دانش چو شد فرد — هوای یار و آهنگ وطن کرد
زمان هجر چون بگذشت از حد — زبان شوق خواندا العود احمد

سوی کاشانهٔ خود بست چون رخت
شرف جست اختر و بیدار شد بخت

بسوی شهر خود چون گشت راهی
فتادش ره بدار الملک شاهی

چو اندر پای تخت او را گذر شد
حدیث دانشش گیتی سپر شد

دران کشور از او آوازه افتاد
ز فضلش داستانی تازه افتاد

دران ایام دانش کر و فر داشت
کمال و فضل بازاری دگر داشت

از آن شهرش ز عارف تا بعامی
باستقبال شد خلقی تمامی

همه پرسان شدند از اهل و نامش
بیاوردند با صد احترامش

هنرمندان مقامش آزمودند
سخن گفتند و زو پاسخ شنودند

نشد چون هیچکس مرد مصافش
بفضل و علم کردند اعترافش

بر خسرو ز قدرش یاد کردند
دل شاه از قدومش شاد کردند

که بس با حزم و با انصاف بودند
بطبع پاک و جان صاف بودند

اساس طبعشان بس بود عالی
ز هر حقد و حسد بودند خالی

نه چون یاران این ایام بدکیش
همه بی موجبی با هم بداندیش

نخواهند از حسد پر جام کس را
نیازارند از خصومت نام کس را

ملک نیز از هنر چون بهره ور بود
بجان جویای ارباب هنر بود

هنر در عهد او قدر خطر داشت / هنرور نیز مقداری دگر داشت

چو خسرو ناصرالدین شاه غازی / که هستش با هنرور عشقبازی

همه دانشوران زو بهره مندند / بعیش فرخ و قدر بلندند

هنرمند و هنرجوی و هنردوست / هنر دارد که شاهی خاصهٔ اوست

بدفتر خانهٔ او گر کنی روی / درو ثبت است نام هر هنرجوی

هماره خرم و شادان دلش باد / دعای اهل معنی شاملش باد

بقیهٔ داستان

شهنشه چون ز فضلش آگهی یافت / قبول حضرت شاهنشهی یافت

مر اورا در حضور خویشتن خواند / کرامت کرده پیش خویش بنشاند

تحیت کرد شه را با زبانی / شکر گفتار با خوشتر بیانی

ملک بشکفت ازو چون نوبهاران / که خندد غنچه از صوت هزاران

پس از حمد و ثنا مر شاه را گفت / ز هر در پندها داد و گهر سفت

که شاها عدل و رأفت ساز پیشه / اگر خواهی که خوش باشی همیشه

بکن رحمت بحال زیر دستان / فزون از حق خویش از خلق مستان

ضعیفان را ز زر و نعمت بخشای / در رحمت بروی خلق بگشای

ز ظلم ای شاه تا تانی بپرهیز — که باشد ظلم همچون آتش تیز
ز هر در پند و حکمت گفت او را — خوش آمد آن شه انصاف جو را
چو در علم و عمل نیکت آزمودش — بسی حرمت بحرمت بر فزودش
بر این منوال چون شد روزکی چند — شهنشه خرم و بهروز خرسند
مگر بهروز را فکر منزل افتاد — غم یار و دیارش در دل افتاد
پی دستوری آمد بر در شاه — نشد راضی دل دانشور شاه
بگفتا بزم ما را بی تو فر نیست — که شاهان را ز دانایان گذر نیست
چو ما را طبع دانشور نواز است — دل ما را بدیدارت نیاز است
مبادا بی‌هنر در محفل شاه — که گردون تیره باشد بی رخ ماه
برفتن هان و هان منمای تعجیل — که بس زود است وقت نقل تحویل
بلطف و مهربانی کرد شادش — که سودای وطن از سر فتادش
بقرب خویش او را جایگه ساخت — فزون از آسمان قدرش برافراخت
مهیا ساخت هر چ آن بد نیازش — که بر جائی نباشد دیده بازش
در آن منزل بعشرت زیست بهروز — باقبال بلند و بخت فیروز

بقیه حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شنیدم داشت آن شاه خردمند / همه اسباب شاهی غیر فرزند

بحسرت رفته یکسر روزگارش / که در کف نیست درّی شاهوارش

ببستانش نهالی بارور نیست / درخت هستیش را یک ثمر نیست

بدرویشان درم ایثار کرده / فقیر از اکرم بسیار کرده

شبان دست تضرّع برگشوده / ز روی عجز رخ بر خاک سوده

بسی هر شب دعا ها کرده با سوز / بسی همت ز نیکان جسته هر روز

نیامد از کمان دار زمانه / یکی تیر دعایش بر نشانه

قضا را اندران ایام فیروز / که خسرو را ملازم بود بهروز

یکی باز سپید از طالع نو / فرود آمد ببام قصر خسرو

ملک بهروز را در دم طلب کرد / سؤال او را ازین کار عجب کرد

بگفت از خواب جست بخت خفته / گل باغ امیدت شد شگفته

ترا یزدان دهد پوری جوانبخت / سزای افسر و شایستهٔ تخت

کز و گردد بلند آوازه نامت / شراب عیش از و آید بجامت

ز درویشان مشو غافل گر ایشان / روا کرده امید سینه ریشان

ملک نیز از حریم خود خبر داشت / که زیبا نازنینی بارور داشت

چو بود آگاه از آن راز نهانی | بسی خورسند گشت از آن نشانی
بگفتا چاکران را تا بصد کید | مران شهباز را آرند در قید
کش اندر دست روزی چند گیریم | وزان فال خوش فرزند گیریم
همه صید افکنان و بازداران | برون رفتند از هر سو هزاران
بجد هر یک درین خدمت کمربست | نیامد هیچکس را صید در دست
بشه گفتند کاین شهباز آزاد | بصد حیلت بچنگ ما نیفتاد
با فسونها نگشت او با کسی رام | نه حرص طعمه دارد نی هوای دام
ولی هر روز بر این کاخ والا | نشیند پس کند آهنگ بالا
اگر در دام چندین کرکس افتد | کجا این باز در دام کس افتد
چو شد نومید شاه ملک آرای | درین اندیشه با بهروز زد رای
که چون بازور کاری بر نیاید | بفکر و عقل تدبیری بباید
بشد بهروز گفتا کاین بود رای | که این قصر کهن برداری از جای
بجایش هیکلی سازند بنیاد | ز سنگ و رو بشکل آدمیزاد
شه استادان چابکدست را خواست | چنان کو گفت تمثالی بیاراست
چو باز آمد ندید آن قصر بر جای | بجایش آدمی استاده بر پای

رمید اول ازان چون ماهی از دام / چو بیجان دیدش آخر شد بدو رام
چنین تا شد بدین منوال چندی / بدو هر دم ز نو الفت فکندی
پس آنگه گفت بهروز هنرور / که او را جامه کردند در بر
چو باز آمد نخست آمد هراسش / هراسی در دل آمد زان لباسش
چو بازش دید بیجان رفته رفته / بشد نزدیک و با وی خو گرفته
بر انسان نیز چون شد روزکی چند / نو بهروز طرحی دیگر افکند
بجستی هیکل از آن جای برداشت / یکی مرد قوی بر جاش بگماشت
یکی صیاد چست آزموده / ببرش آن جامه پیشین نموده
قضا یکباره چشم باز بربست / بیامد بر سر آن مرد بنشست
چو بی اندیشه آنجا جای بگرفت / بجست آن مرد و او را پای بگرفت
بچنگ آورد او را با صد اکراه / نشاند او را بروی ساعد شاه
وقار آن باز نفس سرکش ماست / که هر چه او را خوش آید ناخوش ماست
گریز از رحمت شاهانه دارد / هوای جیفه و ویرانه دارد
شهش خواند که بر ساعد نشاند / گریزد قدر این نعمت نداند
ز نادانی ز دست شه گریزد / که نادان آبروی خود بریزد

همه میلش بقصر و کاخ زیباست | بدانند کین بنا از شاه برپاست
شه اول کاخ را ویران نماید | که میلش جانب سلطان نماید
بنقشی بدهدش یکچند بازی | اسیرش سازد از عشق مجازی
که معشوقان صورت بی درنگند | چو سنگین هیکلی خوش آب ورنگند
چو الفت کرد با صورت پرستی | ببالایش همی خواند زپستی
فرستد رهبری بر شکل انسان | چنو هیکل ولیکن سر بسر جان
چو با وی رام گشت آرد براهش | دهد الفت بدست پادشاهش
چو خورد از طعمه های شهریاری | خجل گردد بسی از جیفه خواری

بقیهٔ داستان باز

شنیدم چونکه شاه آن باز بگرفت | همای دولتش پرواز بگرفت
بهر روز و برایش آفرین کرد | بلی فکر هنرور صد چنین کرد
بگفت این راسی عقلت از که آموخت | چراغ رایت از شمع که افروخت
بگفت آموختم این حیلت از مار | کرت چشمی است گوش دل بمن دار

حکایت

شنیدم در عرب بد پهن دشتی | که تابش از تف دوزخ گذشتی

در آنجا بود ریگستان سختی   که جانداری درو کم زیست لختی
یکی مار اندر آنجا داشت مسکن   چو اندر نار سوزان جرم آهن
همش از تاب گرما بیم جان بود   همش از جوع جانی ناتوان بود
که جانور اندر آنجا پر نمیزد   وگر میزد مرا او را سر نمیزد
ز آسیب سموم و صدمهٔ مار   در آن صحرا نشد جانور نمودار
وگر مرغی در آن وادی پریدی   ز سهم مار از آن وادی رمیدی
نصیب مار در آن وادی دور   ز بال پشه بود و سینهٔ مور
بسختی رفت بروی روزگاران   دهان بربسته همچون روزه داران
بخود گفتا چرا از شور بختی   چنین تن دادهٔ در رنج و سختی
ترا دست طلب تا چند بسته   ترا پای عمل تا کی شکسته
چنین غافل ز کار زندگی چند   تکاهل تا کی و درماندگی چند
کسی را لقمه بی کسب و طلب نیست   که عیش و نوش بی رنج و تعب نیست
اگرچه کار روزی سرنوشت است   کسی خرمن برد کو تخم کشته است
چرا چون کاهلان چندین کنی ناز   که روزی بخش روزی میدهد باز
قناعت آن کند کافزون طلب نیست   در افزونی بخواهی جز تعب نیست

اگر چه رزق را بر اهل عالم | نه رنج افزون کند نه کاهلی کم
بود روزی هر جنبنده معلوم | نخواهد خورد کس جز رزق مقسوم
نگویم واهب روزی بخیل است | ولیکن سعی و کوشش هم دخیل است
اگر چه فضل حق پاینده باشد | ولی جویا چو شد یابنده باشد
بسی نیرنگ داوش نفس مکار | که بر دوش از توکل بر سر کار
بشد فتان و خیزان در یکی راه | که مرغان را در آنجا بد گذرگاه
بسان خشک چوبی شد بپا راست | هم از جنبش بدزدید از نفس کاست
بسان مار چوبه مانده از کار | ز حس عاری بسان نقش دیوار
ز بس ساکن بر او مرغ ار گذشتی | نه رم کردی نه در اندیشه گشتی
گمان کردی که چوبی رسته از خاک | نشستی بر سر آن چوب چالاک
چو این گشتی او را در ربودی | شدی هم بر سر کاری که بودی
بدین نیرنگ هر دم صید کردی | تن آزادگان در قید کردی
من این نیرنگ از او آموختم باز | که اندر جنگ شاه آوردم این ساز

بقیهٔ داستان

بیا ساقی بده زان زادهٔ تاک | بمن جامی که هست آن زادهٔ پاک

که هردم

که هر دم زایدم رنجی نهانی — مگر کز می برآید شادمانی
حکایت کرد دهقان سخندان — چو آورد این حکایت را بپایان
که نیکو ساعتی فرخ زمانی — که اختر را ز دولت بد نشانی
ملک را شد پدید از بخت مسعود — بفیروزی یکی فرخنده مولود
عیان از طالعش سهم السعاده — کواکب را فرح یوم الولاده
پدیدار از جبینش فر شاهی — نمایان از رخش داد الهی
نشانهای مردی زو هویدا — رموز خسرویش از جبهه پیدا
ازو ظاهر نشان تاجداری — بطفلی درخور فرمان گذاری
ملک را از قدومش مژده دادند — پرستاران بخدمت ایستادند
شهنشه زین بشارت شد بسی شاد — در گنج گهر بر خلق بگشاد
ز شادی شهر را آیین ببستند — جهان یکباره در عشرت نشستند
سرود بربط و چنگ و دف و ساز — بطاق نه فلک فکنده آواز
همه مه طلعتان در میگساری — همه میخوارگان در باده خواری
جهانی تهنیت گو بر شهنشاه — ز ماهی کوس شادی رفته بر ماه
ملک زر و گهر بر سو فشانده — کرامتها بدرویشان رسانده

در آنجا بود ریگستان سختی ‌ ‌ ‌ که جا نداری درو کم زیست لختی

یکی مار اندر آنجا داشت مسکن ‌ ‌ ‌ چو اندر نار سوزان جرم آهن

همش از تاب گرما بیم جان بود ‌ ‌ ‌ همش از جوع جانی ناتوان بود

که جانور اندر آنجا پر نمیزد ‌ ‌ ‌ وگر میزد مراورا سر نمیزد

ز آسیب سموم و صدمهٔ مار ‌ ‌ ‌ در آن صحرا نشد جانور نمودار

وگر مرغی در آن وادی پریدی ‌ ‌ ‌ ز سهم مار از آن وادی رمیدی

نصیب مار در آن وادی دور ‌ ‌ ‌ زبال پشه بود و سینهٔ مور

بسختی رفت بروی روزگاران ‌ ‌ ‌ دهان بربسته همچون روزه‌داران

بجو و گفتا چرا از شوربختی ‌ ‌ ‌ چنین تن داده در رنج و سختی

ترا دست طلب تا چند بسته ‌ ‌ ‌ ترا پای عمل تا کی شکسته

چنین غافل ز کار زندگی چند ‌ ‌ ‌ تکاهل تا کی و درماندگی چند

کسی را لقمه بی کسب و طلب نیست ‌ ‌ ‌ که عیش و نوش بی رنج و تعب نیست

اگرچه کار روزی سرنوشت است ‌ ‌ ‌ کسی خرمن برد کو تخم کشته است

چرا چون کاهلان چندین کنی ناز ‌ ‌ ‌ که روزی بخش روزی میدهد باز

قناعت آن کند کافزون طلب نیست ‌ ‌ ‌ در افزونی بخواهی جز تعب نیست

اگر خود مهر من منظور داری / ازین خدمت مرا معذور داری

که قرب پادشاها پر خطرهاست / بهر یک سود و چندین ضررهاست

ملک مانند بحری بیکرانست / که قربش موجب سود و زیانست

ملک چون شعله دایم بر فروزد / چو کس نزدیک آتش شد بسوزد

سوار حرم شیر و محرم شاه / بیک حالند نزد مرد آگاه

کز ایشان خلق را بس هست تشویش / ولی خود بیمشان هست از همه بیش

شهانرا با کسی روی وفا نیست / که در آئینه شان دایم صفا نیست

که از اندک خیالی خشم گیرند / بزودی قول غمازان پذیرند

فقیری با کس ار صد کینه دارد / برای مصلحت در دل گذارد

بقدرت لیک دست شه چو بازاست / بسی از برد باری بی نیاز است

ازین بگذشته خاصانند شه را / که نه بینند مرد بی گنه را

سعایتها کنند از وی بر شاه / ازو گویند بد در گاه و بیگاه

بسی در کینه با وی نرد بازند / دل شاه اندک اندک سرد سازند

ازو ناکردها را کرده گویند / خیانتها ازو در پرده گویند

چو طبع شاه ازو برگشته گردد / دبیری مدبری سرگشته گردد

بجای

چنان خشم ملک بروی فروزد / که یکسر خانمان وی بسوزد

پاسخ دادن پادشاه و رسم حال خسروان

ملک گفتا نه هر شاهی چنین است / نه هر فرماندهی کردارش این است
نباشد از زمو زشاهی آگاه / شهی کو داد بد کو را بخود راه
چو غمازان بشاهان راه جویند / بجز بد از فرودستان نگویند
بسی گویند جرم از بیگناهان / ملک بد دل شود از نیکخواهان
ز مردم رسم شفقت در نوردد / رعیت از ملک نومید گردد
همه گردنکشان گردن فرازند / چو نومیدی رسد با هم بسازند
بکار مملکت آید شکستش / رود هم ملک و هم دولت ز دستش
بفضل الله مرا جانیست آگاه / ندارد مفسد اندر بزم من راه
سخن چینی بر من معتبر نیست / دم بدخواه در من کارگر نیست
تو خود آسوده حال و شادمان باش / ز بدگویان مفسد در امان باش
نه بینی عذر بد گو در میانه / مکن زین بیش در خدمت بهانه
ملک بر مسند عزت نشاندش / ز شاعر تهنیت را بخت خواندش
زهی دست وزارت از تو دستور / چنان کز پای موسی پایهٔ طور

بکشور مدتی فرمان روا بود / ملک را بر عدالت رهنما بود
نپوئیدی مگر بر راه انصاف / برائی محکم و با نیتی صاف

بقیه داستان و حادثه که بپسر پادشاه رسید

فلک هر روز نقشی تازه ریزد / هزاران رنگ بی اندازه ریزد
کند گوی فلک در کینه سازی / بهردم بر طریقی تازه بازی
سری از خواب روزی بر نخیزد / که از نو اخترش رنگی نریزد
بدینسان داستان زد مرد دهقان / چو این افسانه را بنهاد بنیان
مگر پور ملک با سرفرازی / ببام قصر روزی کرد بازی
برسم کودکان گویش در دست / فکنده گوی و خود چون گوی سرمست
روان شد گوی واز پی شاهزاده / بروی ناودانی شد ستاده
نه جای بازگشتن نه ستادن / نبودی چاره جز بر رو فتادن
پرستارانش از هر سو بدیدند / گریبان چاک و انگشتان گزیدند
که دست جمله بود از چاره کوتاه / نه رهبر چاره گر نه کودک آگاه
خبر اندر شبستان شه افتاد / که یوسف خواهد اینک در چه افتاد
همان مامش که بانوی حرم بود / مدام از درد بی طفلی دژم بود

هراسان سوی کودک کام برداشت — دو دست از غایت وحشت برافراشت

قضارا چاکری شد بر لب بام — گرفتش دست و برهاندش از آن دام

بشهر افتاد بانگ البشارت — بخسرو رفت از این معنی اشارت

حریم شاه و مام شاهزاده — دو دستش خشک شد بالا استاده

پزشکان را شه از هر سو فرو خواند — بر ایشان گنج سیم و زر برافشاند

همه دعوی کنان با هم نشستند — میان بهر علاجش سخت بستند

نیامد چارهٔ زان خودپرستی — که بد دست قضارا پیشدستی

پس از صد دست و پا گشتند مأیوس — همی سودند بر هم دست افسوس

چو خسرو دیدشان بیچاره در کار — شد از بهروز حیلت جوی ناچار

بدو بهروز گفت از فر بخت — کنم آسان کنون این کار سخت

بشرط آنکه شه زنهار بخشد — مرا اندر شبستان بار بخشد

نیاشوبد اگر بیند خلافی — نگیرد خشم از کار گزافی

ملک فرمود معذوری بهر کار — طبیبان را نباشد بند و آزار

ورا زنهار بخشید و یمین خورد — گرفته دست او اندر حرم برد

پس آنگه گفت بانو را بخوانند — نقاب افکنده در پیشش نشانند

بروی‌اش زلف مشکین باز کردند / شب و روزی بهم انباز کردند
مگر زین کرده طبعش گرم گردد / ز شرم اعضای خشکش نرم گردد
نیامد کارگر آن کار سختش / بگفتا از تن برون کردند رختش
بسی این کار آمد ناپسندش / ولی چندان نیامد سودمندش
ببردش دست بهر بند شلوار / مگر تا عقده بگشاید از آن کار
چو کار افتاد با بند ازارش / دو دست آورد و بگرفت استوارش
چنانش آتش غیرت بزد جوش / که شد اندیشهٔ دردش فراموش
شگفتی کرد خسرو چون چنان دید / ز سر آن حکایت باز پرسید
زمین بوسید و گفت ای شاه عادل / مبادا هرگزت بی خرمی دل
چو حسن اندر دل بانو اثر کرد / ز حال اعتدال او را بدر کرد
چو بالا کرد دست آمد ز داخل / یکی خلط غلیظش بر مفاصل
فضول بلغم آن مفصل چو پر ساخت / ز کار آن دست و بازو را بینداخت
ازین کردار ناشایسته بانو / بشد در شرم و من شرمین‌تر از او
چو این خواری بدید اندر عزیزی / بیفزودش حرارت غریزی
حرارت مایهٔ علت چو بگداخت / طبیعت در صلاح تن بپرداخت

بچستی پس فرود آورد دستش | که بر درج گهر ناید شکستش
ملک بفزود بر احسان و تحسین | مضاعف کرد او را عز و تمکین
سپاس آورد در پیش خداوند | که کردش کامران از این خردمند
کز اقبال و بختش فر و ضو یافت | اساس ملکش بنیان نو یافت
ندیم شاه شد در گاه و بیگاه | دمی بی او نیاسودی دل شاه

بقیهٔ داستان

براین هنگامه چون بگذشت یکچند | فزود اقبال بهروز خردمند
ملک را شد هوای ملک گردی | سپه را خواند در گیتی نوردی
چو اندر جنبش آمد موکب شاه | بشد جوشش از زمین تا گنبد ماه
یکی دریا در آمد در تلاطم | شمار موکبش افزون ز انجم
سپاهی رخت بر هامون کشیدند | ملک را خیمه بر گردون کشیدند
بجنب خیمهٔ آن شاه پیروز | سراپرده زدند از بهر بهروز
ملک با خیل خود بالنصر والخیر | چو گردون کرد بر گرد جهان سیر
بهر شهر و بهر کشور گذر ساخت | چو خور در هر دیاری پرتو انداخت
قضارا شه بملکی روی بنمود | که آن بهروز را اول وطن بود

دل بهروز غمگین شد یکبار | ز سودای دیار و حسرت یار
نشاطش کم شد اندوهش فزون شد | ز دستش اختیار دل برون شد
ز سودای وطن آمد پریشان | بلی حب الوطن آمد ز ایمان
ملک آگاه شد از رنج سوداش | که رنگ روی سر دل کند فاش
تفقد کرد و جویا شد ز حالش | که شه را بد ملالت از ملالش
ز حال خویش با شه سر بسر گفت | حدیث عمّ و دوستان پدر گفت
حدیث دلبر طناز بشمرد | همه عذر برادر باز بشمرد
سراسر شرح اوضاع وطن کرد | بیان اشتیاق خویشتن کرد
ملک گفتا زمان غم سر آمد | که بختت سوی مقصد رهبر آمد
بمطلب چون رسیدی دردت از چیست | سرشک گرم و آه سردت از چیست
زمان شادیست این وقت غم نیست | که از اسباب عشرت هیچ کم نیست
بملک خود در آ با عز و تمکین | ز دشمن کینه کش با دوست بنشین
همی بهروز بر در سود لب را | بجای آورد قانون ادب را
بفر و احتشام از موکب شاه | روان با دستگاهی شد بدلخواه
پذیره آمد از نزدیک و از دور | که بر دربار خسرو بود دستور

بسند

بشد با فوجی افزون از شماره ‌ روان تا جانب دار الاماره

بیامد حکمران ملک پیشش ‌ نشاید از ادب بر جای خویشش

بگفت ای حسنت ای فرخنده دستور ‌ ز اقبال تو بادا چشم بد دور

که با این شوکت و این فر و پایه ‌ فکندی بر سر این شهر سایه

همه ره در امان بادی ز آفات ‌ که ما را بر فلک دادی مباهات

قضا را کرده بد فرمانده شهر ‌ گروهی را اسیر چنبر قهر

گروهی سر بسر عیار و خونخوار ‌ مهیا تا کنندشان بر سر دار

چو بهروز آن جماعت را بسنجید ‌ مگر بهرام را در آن میان دید

شد از فکر برادر سخت افگار ‌ همی بارید اشک از چشم خونبار

بلی باشد لئیمی بی فتوت ‌ که از یادش رود مهر اخوت

شفاعت کرد و رحمت کرد بنیاد ‌ که تا بهرام گشت از بند آزاد

زهی مردی زهی پاکیزه خوئی ‌ که بر جای بدی سازد نکوئی

بجای نیکی ار نیکی کند مرد ‌ بود مزد کسی کو نیکوئی کرد

بهایم نیز بر جای نکوئی ‌ نسازد جز نکوئی گر بجوئی

کسی کوی جوانمردی رباید ‌ که بر جای بدی نیکی نماید

برادر را چه خوش بهروز بنواخت — مر او را باز بهرام ایچ نشناخت

بسوی آنکه باشد محرم شاه — نهاد اندر رکابش روی بر راه

دوان در چاکران همچون غلامان — دعاگو تهنیت گستر شتابان

بدیدار پدر بهروز چون تاخت — برادر را از آن بهرام بشناخت

بپای افتاد و بر زد بوس چندش — همی سر سود بر دست سمندش

ز روی عجز با صد ناله زار — گناه رفته را گفتی استغفار

برادر جرم او یکسر ببخشید — پس از نومیدی او را داد امید

پس از عم و پدر گر جور بهرام — بکنج اختفا بودند کم نام

بشد جویا دل ایشان فرو خواند — کرامت کرد و رحم آورد و بنشاند

بر خود خواند هم بانوی خود را — بهشتی ساخت از وی کوی خود را

درمها داد بر مسکین و درویش — کرمها کرد بر بیگانه و خویش

همه از فتره او فکر رفته — بنای زندگی از سر گرفته

پدر دید از پس پیری جوانی — نعیم شد تازه دور زندگانی

برادر را کرم کرد آن جوانمرد — گناه رفته بر رویش نیاورد

جوانمردان بدشمن سخت گیرند — چو عذر آورد عذر از وی پذیرند

ولی تا فتره دانش ببینند — همه بی دانشان دانش گزینند

بزمی گفت با بهرام بهروز — که یاد آری فلانسال و فلان روز

که با من گفتی ای نادان مغرور — چو گشتی پیش شاهنشاه دستور

مرا گر خود فگار و زار بینی — عقوبت را بپای دار بینی

نخواهم در شفاعت لب گشائی — مرا زان مهلکت بدهی رهائی

هزاران طعن و دق بر من گرفتی — مرا با خویشتن دشمن گرفتی

نکو بنگر که آن روز است امروز — که دانش سخت پیروز است پیروز

اثرها خیزد از دانش پرستی — که خیزد بی سخن از باده مستی

بنادانی بود صد نامرادی — بدانش دید شاید روی شادی

اگر نادان بصورت کامکار است — بمعنی در نظرها سخت خوار است

وگر دانا نه زر باشد نه سیمش — بود در چشمها وقعی عظیمش

بملکت پادشاه هستند بسیار — که بی دانش درم دارند و دینار

ولی خسرو از ایشان بی نیاز است — خرد ور جوی و دانشور نواز است

هزاران شکر کاین منظوم نامی — باقبال خرد بودش تمامی

زبس گفتم بیزدان در مناجات — اَمِل بالخیر و اختم بالسعادات

در خاتمهٔ کتاب

وقاران به که این گهر نو آئین | بنام نامداری سازی آذین
بجا باشد اگر زین پارسی قند | که پروردی بطبعش مدتی چند
کنی شیرین مذاق دوستان را | فرستی هدیهٔ هندوستان را
که آنجا هست سالاری هنرسنج | یکی پاکیزه گوهر به یکی گنج
که با من مهرها دارد نهانی | که یادآور ز کارش جاودانی
بمن احسان و انعامش مدام است | که در فضل و جوانمردی تمام است
کنون از دور گردون سال هشت است | که از هندوستانم بازگشت است
دمی دل از هوایش نبود آزاد | چو پیلی کو ز هندستان کند یاد
اگر کهنه به پیشش عهد من شد | بمن هر دم نوش لطف کهن شد
ز مدح او نخواهم بود خاموش | که او هرگز نکردستم فراموش
جهان مجد و گردون وقار است | ز اجدادش بگیتی یادگار است
بزرگی منبع هر گونه خیرات | گزیده سیدی بل فخر سادات
ز نسل پاک شاهنشاه لولاک | که بر خاکست و بالاتر ز افلاک
عطا آن سید پاکیزه اخلاق | امیر کاروان مخدوم آفاق

بزرگ

بزرگ یثرب و معروف ایران — که در هند است سالار دلیران

عطاگر بس عطا باشد مدامش — خردمندان عطاگر دند نامش

ملک خوی و ملک روی و ملک حال — سپهر مردمی گردون اجلال

به پیش طبع او دریا غدیری — بنزد قدر او گردون حقیری

ز خلق خوب چون خرم بهشتی — مبارک طلعتی نیکو سرشتی

ز تایید و سعادت جبرئیلی — ز جود و طبع واسع رود نیلی

فقیری با امیری جمع کرده — طریق فقر با دولت سپرده

زحل با هندوان منسوب از آنست — که خدمتگار او چون هندوان است

از آن برجیس رفت اندر افاضل — که دید او را باهل فضل مایل

بجو تریزی از آن بهرام پوید — که اندر موکب او راه جوید

از آن خورشید گیتی را دهد ضو — که از رایش نماید کسب پرتو

برد ناهید بر خنیاگری دست — که گاهی میل طبعش با طرب هست

عطارد زان حساب اندیشه آمد — که جمع جود اویش پیشه آمد

از آن با مسرعان همره بود ماه — که عرض او رساند بر در شاه

پیام او برد زی شاه ایران — که ای شاه شهان فخر دلیران

روانت شاد و طبعت باد مسرور ز ملکت باد دوست و چشم بد دور

باختر حکمران بخت بلندت بگیتی ره سپر خنک سمندت

منت کز اصل دولت خواه بودم ز جان فرمان پرست شاه بودم

جز از شاهم تولائی بکس نیست بغیر از خدمت شاهم هوس نیست

دوام دولتش خواهم شب و روز ز دور اختر و از بخت فیروز

بجز بر حضرتت باری نخواهم بغیر از خدمتت کاری نخواهم

چو آدم کز بهشت عدن شد دور ز دربار تو ماندم سخت مهجور

دریغا فعل غمازان بدکار ز بزم شهریارم راند ناچار

ز ناهنجار فعل خصم زمین نماندم از جفای دهر ایمن

شدم ناچار و ترک جان بگفتم بترک خدمت سلطان بگفتم

وگرنه من کجا از خدمت شاه تخلف کردمی استغفر الله

دعاگوی شه و خسرو پرستم بهر جا و بهر حالت که هستم

چو من از اول باخلاص تو زادم چرا یکبارگی بردی ز یادم

دل من جز ره خدمت نداند اگر شاهم بخواند ور براند

همواره در حق شه ناصر الدین دعا بر من بروح القدس آمین

خداوندا شهنشه را نگهدار
بدارش بر طریق عدل و انصاف
همه روزش مبارک کن بدلخواه
بمیر ما دلش را مهربان کن

هماره در جهانش پادشه دار
بحکم او در آر از قاف تا قاف
ز ملکش دست دشمن دار کوتاه
ز فضل شاه بخشش را جوان کن

بایران آور از هندوستانش
اجابت کن دعای دوستانش

کتاب مستطاب بهرام و بهروز من نتایج الکلام معجز نظام وحید الاعصار افصح المتکلمین مولانا وقار ابن وصال شیرازی حسب الفرمایش سرکار شوکت و جلالت و ابهت توامان عظمت و حشمت همعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان ممهد بساط امن و امان قامع بنیان ظلم و طغیان راتبه افزای وظیفه خواران نقاوهٔ دودمان مصطفوی شکوفهٔ چمن مرتضوی نهال بستان سرای سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی التیام دهندهٔ دلهای شکسته از فقر و بینوائی محمد حسن الحسینی مشهور به آقا خان ادام الله اجلاله و شوکته و حشمته بخط اقل حاج وعباد الله

محمد ابراهیم الشهیر به آقا المتخلص به صفا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع شیرازی و در بندر معموره بمبئی در کارخانهٔ استاد المتطبعین داود میان بن محمد عبد الله دهلی سمت انطباع پذیرفت فی شهر شعبان المکرم

سنه ۱۲۷۸

صفا تاریخ این فرخ مقاله
به پیر عقل فرمودش حواله
بپاسخ یافت کای رند سخندان
عطا شه هست از نسل بزرگان

۱۲۷۸

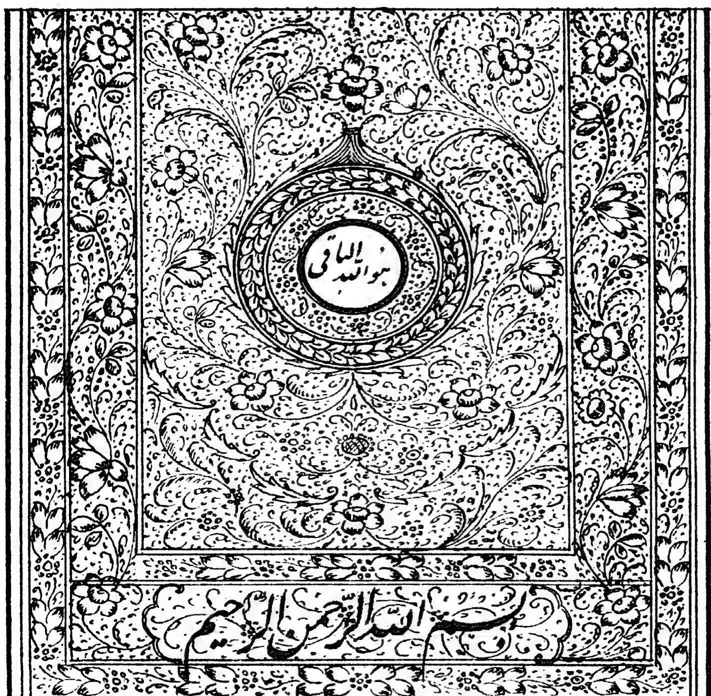
و السلام خیر ختام

۱۲

هو الله تعالی

کتاب
منتطاب عبرت
افزا در بندر معموره
بمبئی بزیور طبع
آراسته
شد

بتاید العزیز



حمد و ثنا یگانه خالقی را رواست که جمله جهان و جهانیان صورت یکتائی
اوست ولی یارای زبان کو که ثنایش گویم یا وصف کمال
کبریایش گویم لا احصی ثناءً علیک کما اثنیت علی نفسک و نعت
رسولش را سزاست که لولاک لما خلقت الافلاک شمهٔ از اوصاف
بیهمتائی اوست از عکس رخش گلشن جان پیدا شد وز سایهٔ او سرو
روان پیدا شد بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله هم نقطه و هم
دایره و هم پرگار و درود بر او صحابی حق و اولیای مطلقی
زیباست خلفاً عن سلف که در هر زمانه و ادوار بمدلول آیه

مشرف

شریفه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و
مضمون حدیث انی تارک فیکم الثقلین ما ان تمسکتم بهما لن تضلوا بعدی
کتاب الله و عترتی حبلان ممدودان لا ینقطعان و لا ینقصمان الی
یوم القیمه حتی یردا علی الحوض خاصه وجود فیض آمود ایشان است
و بعد چون در کارخانهٔ آفرینش نوع انسان را شایسته ترین منش و
بینش تحصیل عبرتست لهذا این سرگشتهٔ دایرهٔ امکان و پاشکستهٔ دور
زمان بنظر عبرت ملاحظهٔ احوال گذشتهٔ خود را نموده مجملی از تفصیل
سرنوشت سرشت و سرگذشت تقلیب حالات و تقریب رویدادات
واردهٔ دوری نسبت بخود را بجهه فایدهٔ بینندگان برشتهٔ تحریر کشیده
تا سررشتهٔ نقل احوالات دیگران گردیده میزان تجربه حاصل نمایند
چه شخص را در بیان شرح احوال خود احتمال اشتباه و تخلیط محال است

فما ثم الا الصمت و الحق ناطق	و ما ثم الا الله لا غیر خالق
فیشهد ما نکوینه فی شهودنا	یدل علیه فی الوجود حقایق
فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیقل	خلاف الذی قلناه والله صادق
و ما تشاؤن الا ان یشاء الله	و ضمنا رعایت اختصار ملحوظ می‌باید

که طول مقال موجب ملال نگردد کان گردد | این کوچهٔ عمر وحشت افزا راهی است
حیرت زده است هر کجا آگاهی است | بازیگر روزگار را معرکه هاست
میدان جهان عجب تماشاگاهی است | و این مسمی به محمد حسن الحسینی

الشهیر باقاخان ابن شاه خلیل الله را احوالات از زمان تولد تا پنجم
مرحله که از عمر سپری شد چنانچه مقتضای حرکات صبیان است مقتضی
شرح و بیان نیست در سال ششم بمکتبم بردند و بملا علی محمد ادیبم سپردند
و سواد مشارالیه بمثابه بود که فرق سواد از بیاض باسانی مشکل مینمود
چنانچه در افادهٔ گلستان سعدی اسب تازی که تک رود بشتاب
توجیه بسبک شکاری میکرد و در استفاده از درس نصاب در معنی جنید
حافده متغیرانه میسرود که اطفال را بپرسیدن مزخرفات صوفیه چه خیال
بگذارید و بگذرید که بیان این معانی موجب اختلال دین و اضلال آئین است
خدایش رحمت کناد بالجمله در هفت سالگی مرحوم والد شهیدرا بیزد
بردند و ایالت خان فراهانی مأمور به نیابت و مهمات متعلق بما که مرحوم
اقا محمد خان پس از حرکت دادن والد و وابستگان را از کرمان در عوض
بعضی از املاکات انملک واگذار کرده بودند شد و چون محمد علی نام

که بدکه مرار

که کدخدای قصبهٔ ریوکان محلات بود تمکین حکومت اورا می نمود بجهة اطمینان او
کاغذی مؤکد به پیمان وایمان غلاظ وشداد نزد مرحومه والده فرستاد و آن
مرحومه بعد از مطمئن ساختن او را روانهٔ فراهان نمود و خان موصوف خلاف
عهد و سوگند کرده او را مقید ومحبوس ومحصلان فرستاده خانه و
اساس البیت او را حتی ملبوس زنانه او را غارت نموده بردند ووالده
بجهة وساطت وشفاعت او روانهٔ فراهان شد وخان مزبور از مشک آباد
که مسکن او بود بدهات دیگر رفته روی پنهان نمود ازین سبب ها ناچار
ترک خانه ومسکن محلات را نموده در هشت سالگی متاصلاً در قم ماءمن
قسمت افتاد ودر آنجا از وجدان ارباب نفاق وفقدان اصحاب وفاق
چندان اضطرار و دست تنگی در وسعت تنگ اتفاق افتاد که راستی نان و
ماست در وقت لایموت بسختی دست میداد وبهیچ جه تفقدی از اقارب و
اجانب متصور نبود تا طی سیزده مرحله از عمر شد هم در این سال مرحوم
والد را در یزد شهید کردند و پس از وقوع این واقعه خویش وبیگانه یکدل
بمخالفهم موافقت نمودند و تقویت امنای دولت سلطانی بمعاونت اضداد
مزید بر علتها گشته تا آنکه والده مرحومه ملجأ شده روانه دار الخلافه طهران گشت

و در حریم محترم خاقانی بدادخواهی نشست تا از خاک صفا صفا پذیرد
مهر وار جمال مرده کیرد و در مشکوی خاص سلطنت بمزید عزت
اختصاص یافته بمعرض تظلم شتافت چنانکه کفته اند آتشکده سینه ما خالی نیست
بتخانه آذری خلیلی دارد سوز دادخواهی آنمرحومه بعروق شخص سلطنت تافته
کار دارکر کشیده بقصد مرحوم ظل السلطان از جا حرکت و شنعت تمام
او را مخاطب ساخته فرمایش فرموده بود که این چهار پنج ده خراب را که مرحوم
آقا محمد خان عوض املاک کرمان بایشان واکذار نموده بود تو بکدام حکم
وجرات مدخلیت نمودی وفی الواقع اکر مرحومه والده شفاعت
نکرده بود صدمات کلی البته بظل السلطان وارد می آمد پس نصفت شهریاری
در صدد تدارک مافات و اصلاح مفاسدی که بمرور شهور سنوات و ایام
واوقات کذشته بآن وارد شده بود برآمدند واز مکارم اخلاق و لوازم
اشفاق بطیب خاطر محرک سلسله وصلت و وداد کشته باز دواج صبیه جلیله
خود باین درویش ضعیف والده را تکلیف فرمودند و والده بعبارتی خاص
معذرت خواستند که خیمه سلطنت را با فضای درویشی چه مناسبت
و آنکهی با این پریشانیها چون این خیال در ضمیر آفتاب تاثیر سلطانی

مجال تمام یافته بود مطابق بیست و سه هزار تومان نقد از خزانهٔ عامره
بجهة مخارج مرحمت فرمودند و این درویش را بمظاهرت تمام بین الانام
بمصاهرت افتخار دادند و مادام الحیات رعایت عزت و احترام مرا زیاده
از شاهزادگان عظام مینمودند و وساطت مرا در بارهٔ اکابر و اصاغر قبول
میکردند بلکه در اکثر محافل از وصلت با من اظهار مفاخرت میفرمودند
اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان مرید ذرهٔ ذرات کاینات شود
دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است چون مقصود اظهار کلیات خواهست
از اطناب بشرح جزئیات اجتناب میرود و پس از رحلت آن مغفور و ظهور
وحشت و فتور ما بین امیر و مأمور نزدیک و دور و وصول موکب پادشاه
مرحوم محمد شاه جعل الجنة مثواه بدار الخلافهٔ طهران از هر ملک شاهزادگان
و حکام و امرا و عمال متوجه دار الخلافه گشتند و از حوادث یغما و تاراجی
که در بین رحلت و جلوس آن دو پادشاه رحمت مأنوس واقع شده بود گیرودار
بگیر و دار مؤاخذه گرفتار و من چنانچه رسم یاران است در صحبت غلام
حسین خان سپهدار بجهة تهنیت جلوس وارد دربار سلطانی شدیم چون
در مدت اغتشاش از دست انداز نود و اوباش در بلاد عراق و بیابان

در اموال مجاورین و مسافرین نهب و تاراج کلّی اتفاق افتاد و مکاریان
از هر سمت در حدود متعلق بمن با من گزیده امین رسیتند تا بسلامت بمقصد
رسیدند انتشار اینگونه محافظت و خیرخواهی موجب خوشنودی خاطر
پادشاهی گردید و نیز ملک کرمان که از کثرت تاخت و تاز بلوچ و افغان
ویران و بتصرف اولاد مرحوم شجاع السلطنه بود بملاحظهٔ رصانت قلاع
وارک بم که باستحکام مشهور است و زیادتی جمعیت مخالفین منتیش باسبانی
مشکل مینمود لهذا پادشاه مرحوم بصوابدید میرزا ابوالقاسم قایم مقام
رحمه الله که از کماهی احوال و اعمال و اقوال این خاندان اباً عن جدٍ بخوبی
مطلع بود مرا طلبیدند فرمودند که چون حکومت کرمان متعلق باجداد
تو بود حال نیز تعلق بتو دارد وجه تدارک مخارج لشکری را از خزانه دریافت
نموده بزودی تدارک دیده روانه شو پس من بملاحظه اینگونه رافت و اقتضای
وقت عرض کردم که اگرچه حال ملک کرمان بتصرف غیر است و در زمانیکه
لطفعلیخان در کرمان بود مرحوم آقا محمد خان چند مدت بالشکر بسیار و مخارج
بیشمار بنفس نفیس زحمات کلّی کشید تا مفتوح گردید و حال چون این خدمت
بعهدهٔ من مقرر است بتائید الهی و اقبال پادشاهی مرحوم و دیناری از خزانهٔ

عامره میخواهم تا انشاء الله ملک را از تصرف بیگانه و اولاد شجاع انتزاع
و امن نمایم پس از انجام این خدمت بهر نوع موهبتی که سزاوارم دانسند
سرافرازم فرمایند پس رخصت و حکم همایون روانه محلات شده چندروزی
جهه تدارک توقف نموده عزمیت سمت مقصود را مصمم گشتم و قبل از ورود دیگرمان
اولاد شجاع السلطنه شهر را تخلیه و بشتاب بطرف بم و نرماشیر عنان تاب شده
بودند و بعد از ورود شهر را تصرف و یکچند جهه تمشیت توقف و برادر
خود سردار ابوالحسن خان را با خوانین و سرکردگان ایل صداقت دلیل عطاء اللهی
و خراسانی و سایرها مور بطرف بم و نرماشیر نمودم و اولاد شجاع قلاع نرماشیر
و بم را با فغان و بلوچ سیستانی سپرده خود با خدم و حشم فرار را برقرار
اختیار و جلوریز دشت گریز را پیش گرفته پشت دادند و افغان سیستانی
بهوای اینکه مدت یازده سال در عهد خاقان مغفور که هرساله علاوه بر مالیات
کرمان سالی چهل هزار تومان خرج لشکری میشد و دفع آنها صورت نگرفته بود
جسور و جری شده بودند و قلاع متصرفی خود را بذخیره بسیار و مردان کار
مضبوط ساخته و خود باستکمال صفوف واستعمال آتشخانه و سیوف بمقابله
پرداخته نهایت استعداد خود را در دلاوری ظاهر نمودند تا اینکه من خود

بعد از تنظیم و تنسیق امورات بلده مقابله و مدافعه را مصمم گشته بسمت نرماشیر
ایوار و شبگیر نمودم و مدت یکسال و کسری آسایش و آرام بر خود حرام
و غله یکمن تبریزی پنجهزار دینار از اطراف بنوکر رسانیدم و با وجود
قحطی و استحکام قلاع و فزونی جمعیت مخالفین بلوچ و افغان تا مجموع
آنها را بعد از وضع آنچه در جنک ها کشته شدند دستگیر و اسیر نکردم از پا
ننشستم و بعد از اطلاق و اخراج گرفتاران جرح و تعدیلی که از سرکشان
و مفسدین ملک بجهة امنیت و آسایش سپاه و رعیت و افزایش منال
دیوان سلطنت لازم بود نمودم پس از فراغ میرزا علیرضای مستوفی را
جهة پرداختن محاسبات مالیات پادشاهی و دریافت مفاصا با فرمان
تحسین خدمات مفصله فوق روانه دار الخلافه کردم و خود بخیال فراغت
آسودم و منتظر نتیجه قول و قراری که ما بین پادشاه مرحوم و این درویش
رفته بود بودم و با خود همواره این نکته را میسرودم ساقیا می بده
و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد چه من
بقول خود وفا کردم و خدمات خود را حسب الخواهش اولیای دولت بجا
آوردم و باامید نتایج فرمایشات شهریاری هردم تصورات نشاط افزا

بخاطر می آوردم پس از چندی چاپاری از جانب یکی از محرمان بزم حضور
سلطنت و درویشی دارد و مختصر مراسله باین مضمون نمود که چون قانون
دولت ایران را چنان که میدانی که در تغییر و تبدیل وزرا لامحاله تغییر
احکام و حکام وزیر سابق در زمان وزیر لاحق می شود که استقلال وزارت
ثابت گردد و چون خدمات تو بزرگ و نمایان بود و حکومت کرمان را در
حالیکه بتصرف دشمنان قوی بود و دولت قوامی نگرفته بود بتو دادند و
بدون سببی که مستلزم نقض قول پادشاهی گردد عزل نمودن تو ممکن نبود
لهذا بفراهم آمدن اسبابی که حواله بتقریر حامل است تفصیل سبب و
تحصیل مطلب را درک خواهید نمود و آن اینست که چون مرحوم حاجی
زین العابدین شیروانی که در حیات خاقان مغفور گستردن بساط ارشاد
انبساطی داشت و در خفیه بهر بوم و برزن در طریق نعمت اللهی علم نشاط
می افراشت و به اکثری از شاهزادگان والاشان نوید سلطنت ایران
به پیمان و کتمان داده بود من جمله شاه مرحوم را اگرچه رشته ارادت
و بیعت را از سابق بعروهٔ ارشاد حاجی میرزا آقاسی رحمه الله محکم داشتند
ولی از وفور صدق و یقین خاطر بذکر اورادی که از مرحوم حاجی شیروانی

در سفر خراسان تلقین شده بود می‌نگاشتند تا اینکه نوبت سلطنت بنام
نامی آن پاک فطرت بلند آوازه گردید و حاجی مشار الیه از مرتبهٔ خلوت بمنصبهٔ
جلوت قدم فرسا گشته لوای جلالت را بنوای هل من مزید بلند گردانید
و مورد اعتماد خدام سلطنت و موجد اعتقاد بعضی از امنای دولت گردیده
عزت و احترام تمام یافت و در اوقاتی که موکب همایون شهریاری
در هیجان حرکت بسمت جرجان بود مشار الیه بحقوق محبت های سابق
من که در عهد خاقان مغفور در زمانی که از فارس و عراق متواری و فراری
شده پناه بمن آورده بود و من او را در دولت آباد که ملک محمدی
من است پناه داده مدتها نگاهداری نمودم تا از خطر جانی ایمن شده
بمسکن آمانی نامن گزید این اوقات اظهار صداقت و محبت بمن مینمود
لهذا بعد از حرکت از کرمان و ملحق شدن باردوی همایون در مقام
تلافی برآمده در خدمت شاه مرحوم ارباب فخریه معلوم نموده بود که
من مثل آقاخان مریدی که در اکثر بلاد عالم کرورها مرید دارد ندارم
وضمناً چون من مقرر کرده بودم که از مال حلال خود ماهی پانصد تومان
جهة خرج نهار و شام شهریار خلد مقام و یکصد تومان جهة خرج سفره

مرحوم حاجی میرزا آقاسی میدادم در حین روانگی حاجی مشارالیه از کرمان
بطرف اردوی همایون وجوه مزبور را اشش ماهه مصحوب عالیجاه ابراهیم بیگ
شاهرخ خان در صحبت ایشان بجرجان فرستادم چون در آن اوقات
حاجی زین العابدین بخیال انتظام دادن مهام سلطنت افتاده و همگی
حواس را آماده بپایه ساختن حاجی وزیر از رخش وزارت نموده بدستیاری
امنا و مقربین بزم حضور سلطنت مثل میرزا نصرالله صدرالممالک و میرزا
مسعود وزیر دول خارجه و میرزا باقر ملک الکتاب و بعضی دیگر از اصحاب
واحباب مشارالیه تقصیرات چند که تفصیلش موجب اطناب است بر حاجی
وزیر وارد آورده و فهرست نموده با طمینان تمام در شاهرود و بسطام مجال
اضمحلال او را یافته باستظهار کلی انجاح مقصود خود را جزوی شمرده
فهرست را بنظر پادشاه مرحوم رسانید و بغرور این خیالات نیاز ششماهه
که جهة شاه مرحوم و حاجی وزیر فرستاده بودم نرسانید بالحاصل شاهنشاه
جنت آرامگاه همان ساعت حاجی وزیر را طلبیده و فهرست را باو سپرده
بودند و مشارالیه بعد از ملاحظه همین قدر گفته بود که خطای بزرگ مرا
که نواب ضیاء السلطنه را بنکاح میرزا مسعود در آوردم ننوشته اند بالجمله

در شب آن روز حاجی مرشد را که در کمال عظمت و اجلال بود بنهایت خفت
و اضمحلال از اردو و ملک اخراج و با وجود معیّن بودن صد اسب و قاطر بار
و سواری جهة ایشان یک یابو محتاج و این المفر گویان در وادی حیرت
پویا و سرگردان و بعد از آن کسی از شخص حضرتش نشان نداد تا رخت

به بیدای خاموشان کشاد خدایش رحمت کناد		خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلدار درا امید دلدان زد و رفت		بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت	بلی	به پیشکاری عقل شریف و رای درست
توان کمند تصرف در آسمان فکند		و حاجی وزیر بملاحظه صدق همان

فحزیه که حاجی مرشد خدمت شاه مرحوم نموده بود که آقا خان مرید من است
و نیز نیاز ما هوار را با و نرسانیده بودند در تدارک خراب کردن من مستعد گردیده
باقصی الغایت بنای کوشش را پایه بست و چون در وقت حرکت موکب
همایون بطرف جرجان من عریضه خدمت شاه مرحوم عرض کرده بودم
که با وجود وجع والم پای مبارک چه لازم که بنفس نفیس زحمت مسافرت
قرار مید هند پنج فوج لشکر بمن بدهند تا انشاء الله باندک زمانی تا هرات را
مفتوح و بممالک محروسه منضم سازم و این کیفیت علاوه بر فتوحات

٥٧

کرمان و بم و نرماشیر در ضمیر آفتاب تأثیر سلطانی مؤثر افتاده مزید خوشنودی خاطر مقدس شهریاری شده در سلام عام فرموده بودند که کاش مثل آقاخان برادری داشتم تا علم آسایش می‌افراشتم و روزگار بفراغت میگذاشتم بالجمله حاجی رحمه الله از همانجا کمر عداوت و خرابی مرا بر میان بسته منتهز فرصت بود مگر بسبب زیادتی التفات پادشاهی نسبت بمن بی‌مستمسک نمیتوانست کاری از پیش برد لهذا میرزا علیرضای مستوفی فرستاده مرا بنویدهای گزاف فریفته و مرا در خدمت پادشاه متهم ساخته با تمام کارم پرداختند و در وقتیکه من در بم بودم و برادر خود سردار ابوالحسن خان را مأمور فتح بمفهل و بلوچستان نموده بودم که خبر حرکت سهراب خان بطرف کرمان رسید و چون من خود خود را بملاحظه اینکه مبادا وهن و خرابی از بلوچ و غیره بملک برسد نتوانستم مراجعت بسمت کرمان نمایم هر چند بواسطه رسل و رسایل خواستم دفع تهمت از خود و مهلت مراجعت سردار را از بمفهل بخواهم

صورت نبست تا اینکه شد آنچه شد بلی
که بی‌تیه شاه فرمان دهد
گهی جان ستاند گهی جان دهد

نباشد پسندیده شرع و عقل
که همچون مضای قضا حکم او
خلاصه معلوم گشت که اراده الهی

بنوعی دیگر متعلق است با خود گفتم	دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست	ماهیت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست	والحکم لله الواحد القهار
گر در طلبش رنجی مارا برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

ودر این مقدمات بر ارباب دانش واصحاب بینش روشن است که بجز عدم غور وحکم فور چیزی مانع اولیای دولت علیه نبود واگر تابع اهوای نفسانی واغوای شیطانی نبودند وفی الجمله خیر دولت وپاس ناموس سلطنت منظور مینمودند نه مانند من دولتخواهی که از مال وجان در خدمات سلطانی مضایقه نکرده بودم خراب وروگردان میشدم ونه آنهمه نقصان مالی و جانی ونامی به اعلیحضرت خاقانی میرسید بلکه علاوه بر ملک بلوچستان و سیستان ممالک دیگر نیز بلا غایله جزو ممالک محروسه میشد وچنانچه اولاد مرحوم شجاع السلطنه را با افغان وبلوچ از کرمان وبم و نرماشیر گریزانیده به بلوچستان وافغانستان وهرات متواری ساختم تعاقب نموده با انتزاع ممالک دیگر نیز می پرداختم ولی افسوس

آن شنیدستی که یار برد بار	چون که با او ضد شوی گردد چو مار

فاعتبروا یا اولوا الابصار آن پیر با تزویر و آن وزیر بی تدبیر و آن پرورد کان دولت و نعمت و آن بروز قدر و شوکت و آن تسخیر نمودن ممالک که اعلیحضرت سلطانی را در تلو این مقدمات با آن کوکبه و حشمت محرک سمت هرات شدند و بهمین طریقها از وساوس شیطانی و هوای حسن نفسانی که بجز خودبینی و خودرائی سرموئی خیر دولت و نام و لینعمت و ناموس سلطنت را منظور نکرده چنانچه بعالمی معلوم است بعد از کرور ها نقصان بآن احوالات پریشان بی نیل مقصود مطرود و ادنی بنده از بندگان شهریاری شدند به بین تفاوت راه از کجاست تا بکجا و نتیجه نمک بحرامی چنانچه دیده شد عاید حال تمامی گشت والخیر فیما وقع

جمله عالم زکهن تا بنو	چون گذر نده است نیرزد بجو

بالحاصل در عین اضطرار خودداری و وقار را اختیار نموده پا بدامن اصطبار کشیده استوار نشستم و از سر تعلقات هوائی برخواسته رشته امید نتایج گذشته را گسسته و بالطاف نامتناهی آلهی پیوستم و باین ترانه مترنم گشتم بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

گر نیست مرا طالع پیروز چه باک	ور طبع نکرد و الفت آموز چه باک

باید چو زهمدمان بریدن پیوند	گر همنفسی نباشد امروز چه باک

چون بجد او ظل الله اعلیحضرت پادشاه معلوم بوده وهست که در سر من
سودای حکومت کرمان بلکه هوای سلطنت ایران و توران نبوده ونیست
ومحض امتثال امر سلطانی و انجام خواهش و فرمایش خاقانی قبول
نمودم وخلقی میدانند که از فضل الهی وبرکت آباء واجداد طاهرینم
سلطنت هارا در فضای وسعت ورفعت درویشی خود بغایت پست
می بینم والحمد خداوندرا اورنگ زمین وراغ نگین بی کلهی تاج
جم رشک برد حشمت شاهانه هارا وبر عالمی معلوم است که سلطنت
صوری ومعنوی از ازل متعلق به آباء واجداد من بود وتا ابد نیز
همین است وهمین خواهد بود ولی با وجود اینکه اجداد بزرگوارم
عروة الوثقای دین وحبل الله المتین که لا انفصام لها در کتاب
مبین ولا انفصام ولا انقطاع در حدیث مشهور جدم سید
المرسلین صلی الله علیه وآله اجمعین بوده اند وسر موئی بدنیا وما فیها
معتقد نیستم بلی بقدر امکان در رواج دین وشریعت خاتم النبیین
با قتداء اجداد طاهرین کوشش میرود وچنانچه ثابت است که در مصر

چند پشت از اجدادم سلطنت و خلافت را متصدی بودند و رواج مذهب جعفری را
بقانون اثنی عشری که حال نسبت بشاه اسمعیل صفوی میدهند ایشان دادند
و من بقیهٔ آن خاندانم داگر منکرند کان از عدم تامل و تعمق نظر نکنند خواهند دانست که

عالی گهران بنده نژادان منند — خونین جگران بارکشادان منند
درکشور خود سلطنتها ست قدیم — پیران مغانه خانه زادان منند

والحمد لله المنعم المفضل که بساط درویشی مرا در اکثر ممالک سلاطین معمورهٔ
عالم بسیط وگسترده است واکر سلاطین بلاد بزجر و عنف مالیات از رعیت
میگیرند مالیات مرا بدون طلب در غایت عجز و انکسار خاکسارانه آستانم را
میبوسند و میرسانند واکر در حلال و حرام بموجب احکام محکم ملک علام
و شریعت سید انام حساب و عقابی را معتقد باشند میزان حق و باطل است
درویشی ها و سلطنت ها بالجمله چون خبر وصول سهراب خان متواتر شد و فرصت
تدبیر رفع تهمت کم برادران خود سردار ابو الحسن خان را از طرف بلوچستان
و سردار محمد باقر خان را از سمت راور طلبیدم چون عرصه مجال تنگ بود
و خصم آماده جنگ لهذا سردار محمد باقر خان را بزخم گلوله از پا درآوردند
و با خدم و حشم جلگی گرفتار کردند و با محمد جعفر خان برادرزاده مرا که در کرمان

نایب الحکومه مقرّر کرده بودم مقیّد ساختند و با لشکری آراسته بسرداری
شاهرخ خان ولد ابراهیم خان قاجار بمحاصره بم پرداختند و من ناچار
بجهة محافظت جان و ناموس محصور شدم و امتداد زمان محاصره مدّت
چهارده ماه شد و چون مقصود من دفع تهمت از خود بود مکرّر نوشتم که مرا
راه بدهید خود میروم خدمت پادشاه و اگر آنرا مانع خواهید شد راه
بدهید از ملک ایران با عیال پریشان بمملکت دیگر میروم و هرچند از
این باب بجاجت تکرار رفت جواب بجز صدای توپ و تفنگ نیامد و روز
بروز بجمعیت و کوشش در سختی محاصره می افزودند اگرچه مکرّر آنهارا شکست
فاحش دادم و توپخانه آنهارا گرفتم و اگر میخواستم بکلّی آنهارا مضمحل
میساختم ولکن بتصوّر اینکه رشته مودّت گسیخته نشود و تهمت مدّعیان
راست نیاید خودداری نمودم و بعد از اضطرار برادر خود سردار ابوالحسن خان
را با عریضه نیاز خدمت نوّاب فریدون میرزا بشیراز فرستاده استمداد طلبیدم
و آنسرکار محمّد صادق خان برادرزاده خاقان مغفور را بجهة حرکت دادن
من بطرف فارس فرستاد و خان معزّی الیه بعد از ورود باتّفاق عباسقلیخان
لاریجانی که از جانب پادشاه مرحوم بمحاصره بم مشغول بود با کلام الله

مجید داخل قلعه گردیده قسم خوردند و عهد نمودند که سرموئی دست انداز
بمال من و نوکر من و عزت من نکنند و من قلعه را خالی نموده با نوکر و عیال
خود روانهٔ فارس شوم بعد از عهد و پیمان و قسم در تدارک تخلیه قلعه و حرکت
خود برآمده آنها را بداخل آمدن و نوکر خود را به بیرون رفتن حکم دادم که بیکدفعه
داد و فریاد نوکرهای من بلند شد بعد که مشخص گشت یک یک گرفته و برهنه
و بسته شده بودند و کار از چاره گذشته بود باقی از نقیر تا قطمیر حتی ملبوس
بدن کبیر و صغیر را گرفتند و ما را بالطریق اسرا روانه کرمان نمودند چون
این نوع بلایا موروثی بود رضا بقضای الهی داده بشکر گذاری افزودم

پس بو العجبی است زیر این چرخ اثیر	عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار ببین	سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

پس مژدهٔ این فتح را بهرات فرستادند چون نواب محمد رضا میرزا شاهزاده
که با حاجی زین العابدین هم مشرب و در سلک مریدان او مرتب بود
و از ضبط نمودن و نرسانیدن حاجی مشار الیه وجه خرج سه ماهه سفره
شاه مرحوم و حاجی را مطلع بود و در همان سفر تفصیل را بحاجی وا نموده
بود آنمرحوم نیز از آنچه در حق من کرده پشیمان گشته بود الغرض مدت هشت ماه

درکرمان بطریق محبوسان بسر بردم ولی ازآنجا که فضل الهی آن فآن شامل
حال این درویش بوده هست درروز ورود بکرمان چندان تنخواه نقد
ازطرف هندوستان وخراسان وترکستان و بدخشان جهه من آوردند
که جبران آنچه ازمن ونوکرهای من برده بودند بالمضاعف شد بعد از
ورود موکب همایون پادشاهی ازطرف هرات بدارالخلافه طهران
بجهه حرف محمدرضا میرزا مرا بدارالخلافه خواستند وفرستادند وچون
بحاجی غفرالله بیگناهی من ثابت بود لهذا بطریق احترام بامن حرکت
نمودند لکن درمدت توقف اصلا ازمن جویا نشدند که تو چه کردی
وما با تو چه کردیم وسبب نقض قول ما چه بود وحق خدمات تو چه شد
پس ازظهور اینگونه بی اعتنابی رخصت حاصل نموده یکچند دردشانه
قم بجهه تبدیل آب وهوا ماندم وبعد روانه محلات شدم که آسوده شوم
بعدازچندی حاجی عبدالمحمد که ازرعایای پست محلات بود درزمان
ابتذال حاجی وزیر باسم من ورسم درویشی های متعارف مصاحب
او شده بود درعهد وزارت اورفته رفته محرم خاص الخاص گشته وبواسطه
او محرم وصدیق اعلیحضرت سلطانی گردیده بمزید اعتبار اختصاص

داشت

دهشت ازدار الخلافه وارد محلات شد و بغرور عزت چهار روزه عارضی
داعیه وصلت با من نمود و چون هم کفو نبود از طرف من دعوتش با جابت
مقرون نیامد و او راپس از ابراز این داعیه نزد خود راه ندادم بعد از مایوسی
در ثانی روانه دار الخلافه و در آنجا مزورا با وقات خاص خاطرنشان پادشاه
و حاجی نمود که آقا خان در تدارک جمع آوری لشکر و هوای مخالفت
در سر دارد بلی هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هر گز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
رفته رفته این تهمت شهرت گرفت و نیز از جانب بعضی از امنای دولت
و امرای عراق و خراسان و علمای ملت همه روزه رسل و رسایل
پی در پی میرسید که حرکت کن که ما از مال و جان در راه تو دریغ نخواهیم کرد
و من تحاشی نموده عذرها بجواب زبانی می آوردم تا وقتیکه عرصه بر من
از هر جهة تنگ شد و در آن هنگام موکب شاهی از دار الخلافه حرکت نموده
در دلیجان که پنج فرسنگی محلات است نهضت فرمود پس از آن با آب گرم که
یک فرسنگی محلات است تشریف آوردند و من در آن چند روز بشکار رفته
بودم سه روز در آب گرم توقف فرموده بعد مراجعت و موکب همایون

از دلیجان حرکت کرد پس من کاغذی بحاجی نوشتم که اگر مقصود بنودن
من در این ملک هست رخصت بدهید تا عیال خودرا روانه عتبات نایم
و خود بطرف مکه معظمه بروم تا خود و خلق الله آسوده شویم جواب نوشتند
که میدانم چه قدر جمعیت داری و چه خیال بخاطر میکاری لیکن بهر جا که
اراده داری برو پس بطریق اضطرار مهاجرت و مفارقت وطن و عیال را
اختیار نموده سرکار والده مغفوره و نواب شاهزاده ازاده و اطفال را وداع
و با خدمه و اتباع روانه عتبات عالیات ساختم و خود با برادران و برادر
زادگان و وابستگان و بعضی از عیال بتدارک سفر مکه مشرفه پرداختم
و در چهارم شهر رجب هزار و دویست و پنجاه و شش هجری از محلات حرکت
کردم بی خبر از اینکه بحکام و عمال و ضباط بلده و بلوکات مابین راه احکام
محکم شهریاری جاری شده بود که غله و مایحتاج بما نفروشند و هر جا و هر کس
بهر طریق که توانند در استر و قتل ما بکوشند از این سبب در میبد یزد بر سر ما
شبیخون آوردند و بقدر امکان کوشش در یورش و شلیک تفنگ در جنگ
کردند مگر چون مدد الهی معین بیکناهی من بود بر آنها غالب گشتیم و بسلامت
رفتیم و نیز در شهر یزد در حالیکه خسته و مانده وارد شدیم و نوکرها و متعلقان

هر چند نفر بخانه بجهة آسایش مقر گرفتند هنگام ظهر من جانب الله بخاطرم گذشت که باید از آبادی خارج گشت چه گفته‌اند ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامی است زیر هر دانه همان ساعت حکم دادم که همگی رخت از قصبهٔ مزبوره بیرون کشیدند و در خارج آبادی آرمیدند بعد که مشخص شد همان وقت نواب بهمن میرزای حاکم یزد باد و فوج سرباز و دو هزار سوار و پیاده از طرف دیگر وارد مهریز و بخیال دستگیر نمودن ما جلو ریز شده بود چون خداوند یار ما بود مجال انجام دادن خیال نیافتند پس از آنجا بعد از ادای نماز مغرب و عشا سوار شدیم چون دهات مهریز متصل یکبار راه بود همه جا شبانه تفنگ بما می‌انداختند تا نصف شب در یکی از دهات بسیار شدت در بیجایی تفنگ انداختن نمودند من حکم دادم که نوکرها بزنند و بفاصله نیم ساعت ده و قلعه را گرفتند و آنها را شکست دادند و چند نفر از آنها را دستگیر نموده نزد من آوردند و من آنها را رها کرده روانه شدیم و بوقت طلوع فجر وارد کالمند گشتیم و آذوقه و سورسات هیچ نداشتیم و کالمند قلعه چه کوچکی بود در زمین پستی واقع و دو خانه وار در آنجا ساکن

و دو باغ مخروبه دشت علی الصباح قافله وارد و مایحتاج سیورسات را
بقیمت اعلی رواج دادند و در وسط ظهر بخاطرم گذشت که باید ازین کود
کالمند خارج گشت پس حکم دادم بنه بار و نوکر سوار شود برادرها و بعضی از
نوکرها عذر آوردند که چون نوکر و اسب همگی خسته و مانده اند بهتر این است
که اوّل مغرب اسبها دانه بخورند و سوار شویم من قبول نکردم و حکم دادم
که همین ساعت باید سوار شد و خود اسب خواستم و سوار شدم پس بنه بار
و سوار سوار شد و از کود کالمند بالا آمدیم ناگاه دیدیم دشت مالامال
لشکر است و رسیدند پس من بسردار محمّد باقر خان گفتم برو مشخّص کن که
کیستند و چه مقصود دارند او با چند سوار روانه شد و قبل از آنکه بهم برسند
از طرف آنها شلیک توپ و تفنگ شد پس سردار ابو الحسن خان و جمعی
از سواران نیز تاختند و بکار مقابله پرداختند و اگرچه آنها زیاده از
چهار هزار سرباز و تفنگچی و سوار بودند لکن چون اکثری چریک و جنگ
ندیده بودند فرصت دو شلیک زیاده نیافتند و از مدد الهی مغلوب
شدند و بقدر پانصد نفر دستگیر و مساوی دویست شتر و اسب و
قاطر و بنهٔ آنها بتصرّف آوردند و سوار محیط وار دور آنها را احاطه کرد

تا یکساعت بغروب مانده زدوخورد کردند یکنفر از غلامان من کشته
ونصرالله خان عطاءاللهی وچهارنفر دیگر زخمی شدند پس فریاد الامان
آنها بلند وازغایت تشنگی از پا افتادند پس من حکم دادم اسراو بنه آنهارا
رها کردند هم درآنوقت علی محمد خان برادرزاده میرزا حسین وزیر که حاکم
ومالک بلوک دشتاب بود وارد شد بعد از اطلاق لشکری خصم روانه
شدیم وقریب بصبح درجائی سرچاهی پیاده شدیم ومیرزا عبدالغنی را
با چند سوار مامور کردیم که بروند درانار سیورسات بخرند وحاضر نمایند که
بعد از ورود بآنجا معطلی بهم نرسد وخود بقاعده منزل بمنزل روانه شدیم
چهار روز بعد یکی از سواران ماموری به انار در بین راه رسید ومذکور
ساخت که رفتیم وسیورسات ومایحتاج خریدیم وانبار کردیم شب
دوم جمعی بر سر ما ریختند وبااو آویختند من فرار کردم وباقی را کشتند
پس از شنیدن این مقدمه یقین کردم که نخواهند گذاشت که ما بسلامت
بصوب مقصود روانه شویم ناچار راه را تغییر وتوکل بعنایات خداوند
قدیر نموده از طرف شهربابک روانه شدیم بعد از ورود بشهربابک سرداران
قندهار کهن دل خان وصدارحم خان ومهردل خان که در قلعه شهربابک

که ملک و خانهٔ موروثی من بود منزل داشتند دروازهٔ قلعه را بر روی ما
بستند و از برج و باره بنای تفنگ انداختن را گذاشتند من هم
اضطراراً حکم دادم قلعه را محاصره کردند چون در قلعه آذوقه نداشتند
بعد از سه روز که آنها را محاصره نمودم پسر خود را با امان نزد من فرستاد
و اظهار عجز نموده مذکور ساخت که سردار کهندل خان میگوید که چون پسر من
محمد عمر خان در طهران است و من از جانب امنای دولت پادشاهی
مأمور بودم که راه عبور را بر شما ببندم ازین سبب باین حرکت نالایق
اقدام کردم و حال بهمین عذر نمیتوانم نزد شما بیایم و نه جرأت دارم
که قلعه را بشما بگذارم و نه طاقت جنگ دارم و میدانم که ملک و خانه
مال شماست من هم مهمان شما هستم لکن چون از ملک و خانهٔ خود آواره
و پناه بخانهٔ شما آورده ام توقع دارم که دست از محاصرهٔ من بکشید و مرا
مخلص خود بشمارید و بحال خود بگذارید و بگذرید پس من عذر آنها را پذیرفتم
و حکم دادم نوکرها از دور قلعه برخواست و برادر خود محمد باقر خان را با
میرزا اسحق و آقا محمد باقر انآری و خان بابا خان و عباسقلیخان را
با چند سوار روانهٔ سیرجان نمودم که سیورسات و مایحتاج خریده

موجه

موجود نمایند و خود با عیال روانهٔ رومی شده و بعد از چهار روز چاپاری
از جانب محمّد باقرخان وارد و مذکور ساخت که فضلعلیخان با پنج فوج سرباز
و سوار و پنج عرّاده توپ دور ما را محاصره دارد و اگر بزودی خود را بما نرسانید
ما را دستگیر خواهند نمود پس من حکم دادم تا جمیع سوار سوار شوند و تفنکچی و
شمخالچیان نیز جماز سوار شده حاضر و عیال و بنه و صندوقخانه را گفتم
بمانند تا حکم ثانی از من برسد و شبانه ای بطریق ایلغار چهار ساعت بغروب
آفتاب مانده بشتاب روانه شدیم چون مسافت پانزده فرسنگ بود اوّل طلوع
فجر مقابل قلعهٔ زیدآباد سیرجان رسیدیم همان ساعت از طرف خصم افواج
سوار و سرباز و توپخانه مستعدّ بمقابله آماده و جنگ شروع شد و سواران
ما سوار و سرباز آنها را شکست دادند و محمّد باقرخان فرصت یافته از
قلعه بیرون آمده خود را بما رسانید و من بجهة استخلاص سایرین سپر حفظ
الهی را بر سر کشیده یورش بقلعه بردم چون بعد از بیرون آمدن محمّد
باقرخان سرباز آنها سبقت کرده داخل قلعه شده بودند چندان شلیک
توپ و تفنگ بطرف ما نمودند که اگر محافظت خداوندی نبود یکنفر
از ما سالم نمانده بود مع هذا برادرزادهٔ من محمّد جعفرخان و چند نفر دیگر

از غلامان زخم دار شدند چون سوار و اسبهای ما پانزده فرسنگ بتاخت
آمده بودند و نیز قورخانه هم نرسیده بود و چهار ساعت جنگ سخت
اتفاق افتاده بود لهذا توقف را مجال ندیدم و متاصلاً روانه شدم
و آنها نیز بقدر چهار فرسنگ دور دور ما را تعاقب نمودند چون کاری نتوانستند

بکنند مراجعت کردند سبلی
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ
با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان کردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا با دیست سخت و تندخو
خلق چون خس عاجز اندر پیش او
ما هم از سبب خستگی خود و اسبها

در کنار آبی که محاذی قلعه بود فرود آمدیم و کس بجهة خرید نمودن ما یحتاج
درب قلعه فرستادیم اهل قلعه دروازه را بستند ثانیاً فرستادیم که بهر
قیمت که دل شما بخواهد جنس بفروشید و پول بگیرید قبول نکردند پس حکم
کردم بغلبه قلعه را گرفتند و سورسات از آنجا گرفته بعد از ادای نماز مغرب
و عشا بجهة رفاهیت زخمی ها راه را تغییر داده از طرف سرحد فارس
روانه شدیم و حاجی فضل الله کشکولی استقبال نموده ما را بقلعه خود برد

و لوازم خدمت گذاری را بجا آورد و چند روز در آنجا توقف نموده زخمی
ها را روانهٔ بندر عباس کردیم و بجهة آسایش و تدارک ما فات قلعهٔ
سوغان را تصور مأمن نموده از کیشکور روانه شدیم و بعد از ورود بمحوطهٔ
سوغان خبر رسید که حیدر خان با تفنگچی بسیار درب قلعه را بسته و راه
نمیدهد پس من ناچار حکم دادم بغلبه بگیرند بعد از تصرف قلعه بروج را
مضبوط و حیدر خان و سایر را بمحبت آسوده کردم و از هر طرف ما یحتاج
با حسن وجه از فضل خدا و ند میرسید اگر چه حکم بجمیع بلوکات شده بود که ما را
در ملک نگذارند و آب و نان بروی ما به بندند و هیچ چیز بما نفروشند
و فضلعلیخان با افواج سوار و پیاده در دو منزلی توقف داشت ولی حفظ
الهی در اضطرار شامل حال و قرار ما بود تا اینکه بدست آوردن غله
مشکل شد در این بین چند سوار از جانب سعید خان بلوچ رودباری
بتمنای حرکت دادن ما بطرف ملک او رسیدند من هم اینهمه حمله را
فرج شمرده روز دیگر از سوغان حرکت کردم و در منازل کهنوج حرت
و بلوک و نوساری سه ماه توقف نمودم چون بنه و صندوقخانه ما که با عیال
در رومنی بودند بعد از قضیهٔ زید آباد فضلعلیخان سوار فرستاده و کلاً را

بعیما برده بودند و عیال من در کوهسارها بسر میبردند درین چند ماه نوشتم
بهر طرف اسباب و ضروریاتی که لازم بود از طرف بنادر و مسقط آوردند
و حکم دادم بروند در باغ نرگس که سرحد ملک فارس و متصل برود بار است
خانها از چوب بجهة هر یک فرا خور شان بنا کنند و خود بطرف رودان
حرکت نمودم چند ایامی هم در آنجا بودم و از آنجا نوشتم عیال را بیاورند
بباغ نرگس و خود نیز حرکت نموده بخیال آسودگی در باغ نرگس سکونت
گرفتم چون این قاعده از قدیم در خانوادهٔ درویشانهٔ ما جاری است که
در هر جا ساکن باشیم ارباب حاجت از هر ملک می آیند و میمانند
تا مطلب روا شده روانه شوند لهذا جمعیت متفرقهٔ ما زیاد و غله کم
و از چهار سمت محصور دشمن از این سلب سکونت در آنجا هم مشکل شد
ناچار عیال و اطفال را بطرف کوهساری که ساکن بودند فرستادم
و خود در ثانی طرف کهنوییجرت و بلوک حرکت و دفع خصم را جهة
حفظ جان مصمم شدم و دو عرّاده توپ سرانجام نمودم بعد از محرم سنه ۱۲۵۷
چون اخبار زیادتی لشکر خصم و حرکت علیخان لاری از سمت فارس
بمعاونت فضلعلیخان بیگلربیگی کرمان متواتر شد مأیوس شدم و عرصه

بمن

بغایت تنگ شد برادر خود میرزا ابوالحسن خان را با صد سوار فرستادم که
وشتاب را بغلبه تصرف نماید چون علی محمد خان قبل از جمیع خوانین در
کالمند استقبال کرده بود و پیش از همگی سپر بی شرمی بر سر گرفته و
بمخاصمت برخواسته بود لهذا وشتاب را که ملک و دار الحکومهٔ او بود
گرفتند من نیز بعد از خبر فتح وشتاب از کهنو بیجرت حرکت بطرف
اسفندقه که ملک فتحعلیخان مهینی بود نمودم و مشارالیه فرار کرده بود
من یکدو روزی در باغی که قریب بقلعهٔ او بود سکونت ورزیده
باستمالت او از هر طرف آدم فرستادم مگر مفید نیفتاد و چون خبر رسید
که چهار هزار سوار و پیاده بسرداری اسفندیار خان برادر فضلعلیخان بجهة
انتزاع وشتاب روانه شده اند لهذا جهة دفع او و مدد میرزا ابوالحسن خان
حرکت کردم و یکشب را در درهٔ کوهی بسر بردم و اول طلوع فجر با چهل سوار
بتعجیل روانه شدم و حکم دادم که باقی سوار و پیاده و بنه از تعاقب
بیایند چهار ساعت از طلوع آفتاب گذشته داخل دربند سید علی موسی
شدم و این دربند کوهی است قاف محیط با مام زاده و مرقد در وسط
آن واقع است و معبر آن منحصر بدو راه باریک بسیار سخت است و من

و من بخبر ازین که اسفندیار خان اطراف این کوه را سنکر نموده و خود مستعد است
که متردّدین را دستکیر نماید من که ازین مقدّمه مطلع شدم کشته شدن را بر دستکیر
شدن ترجیح دادم و با همراهان زدیم بکوه چون اسفندیار خان و سوارانش
بالای کوه را که جای اسب تاختن بود داشتند و بالا رفتن ما بسیار سخت بود
ازاین سبب تا ببالا رسیدن ما بمقابله پنج دفعه تاخت و شلیک بر سر ما
کردند و نصر الله خان عطاء اللهی و امام قلیخان قاجار و چند سوار بکار
ازمن کشته شدند و به محمّد باقر خان برادرم زخم عظیم رسید تا آنکه بالای
کوه رسیده مقابل شدیم اگرچه جمعیّت آنها بسیار بود و ما سی و دو نفر
ما دست از جان شسته بجمعیّت آنها تاختیم و اسفندیار خان سردار
آنها را بضرب کلوله از اسب انداختیم بقیّه اسفندیار خان را بترک کرفته پشت
دادند و چند اسب و آدم در تعاقب از آنها زده شد تا خود را بسنکر
بزرک خود که در دامنه کوه واقع بود رسانیدند من هم بالای سر آنها را
کرفته مستعد نشستم تا بمرور سوار و تفنکچی و توپهای من رسیدند چون
جمعیّت آنها چهار هزار بودند لهذا حکم دادم توپها را از بالای کوه مقابل
سنکر آنها بستند و باروت خالی پر کردند و چهار ساعت از مغرب کذشته

قوتیب بتحویل حکم یورش دادم و تو بهار اسیر داوند پس چند نفر سواران
آنها که مستعد بودند اسفندیار خان را برداشته فرار کردند مابقی
خوانین و سرکردگان مثل ولی محمد خان سرتیپ و محمد سلیم خان
مشیزی و حسین خان قریه العربی و سایر با جمیع سپاه گرفتار و خوانین را
بند کرده نزد من آوردند من حمد الهی را بجا آورده و همانساعت سوار
شدم و خوانین را باتفاق خود گرفته روانه و شتاب شدم و گفتم باقی
نوکرها و سایر گرفتارانرا با سامان و اسلحه آنها حمل و نقل نموده آسوده باسبوکی
روانه شوند روز دیگر جشن عید ترتیب شد ولی محمد خان سرتیپ را
با سایر خوانین در مجلس طلبیدم و دلجوئی و نوازش بسیار نمودم
پس نوکرهای خود را بفراخور شان و رتبه با نعام وافی دلخوش
کردم و گرفتاران از استمالت و دلجوئی نمودم آنها هم تعهد خدمت بصداقت
نمودند بعد از چند روز که رفع خستگیها شد و خبر قرب علیخان لاری
با لشکر فارس متواتر آمد دفع عبد الله خان صمصام الدوله قرا
گوزلو سرتیپ را که با تیپ و توپ در زنجان قرار داشت قبل از
ملحق شدن با علیخان مصمم شدم و محمد باقر خان برادرم را بسبب

زخمی که داشت با میرزا حسین خان برادرزاده خود و محمد سلیم خان
مشیزی را با پنجاه نفر تفنگچی و سوار در دشتاب مستحفظ مقرر کردم و با
این جمعیت کثیر اسیر نوعهد حرکت بسمت برنجان نمودم و بعد از وصول
بمحوطهٔ قلعهٔ مذکور خوانین گرفتار را با دسته های آنها هر یک را بفاصله
در کوهسار جابجا مقرر کردم و حکم دادم که هیچیک از مکان خود حرکت
و اقدام بجنگ نکنند تا حکم من بشود چه امید دوستی نوز دشمنان
کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و خودم با نوکر خود مقابل
قلعه پیاده شدیم و سوار و تفنگچی را سه قسمت نموده از سه سمت قلعه
حکم پیش رفتن دادم از طرف عبدالله خان نیز یک تیپ سوار و سرباز
با توپخانه مستعد مقابل آمد و جنگ شروع شد جنگی بسیار صعب
چون با حق در تلف کردن من میکوشیدند حق یاری کرد و من با وجود
شلیک های توپ و تفنگ خودم بطریق یورش حرکت کردم و
بیکدفعه از سه جانب جمله نوکرها یورش آوردند و توپخانه و فوج
سوار عبدالله خان پشت دادند چند نفر سرباز گرفتار و باقی در قلعه
محصور شدند روز دیگر عبدالله خان کاغذی بمن نوشت بامضمون

کاغذ

که من با شما جنگ نمیکنم و تعهد میکنم که رفع غائله مابین بشود ارکان سلطنت را
نوعی بکنم که طرفین مطمئن و آسوده شوید بالحاصل روز دیگر محمد علی بیگ فارانی
از طرف علیخان لاری وارد و کلام الله شریفی را که علیخان در خاتمه اش
بدستخط خود باین مضمون نوشته و مهر کرده بود که چون در زمانی که پدرم از
ملک و خانه فراری و با عیال و عشایر متواری شد و پناه باین خاندان
آوردند و پنج سال خرج و برج مجموع را با عزت و احترام تمام متکفل شدند
و برادرم نصیرخان و من در خانه شما پا بعرصه وجود گذاردیم و خانه زاد و
نمک پرورده شما هستیم و همیشه مترصد بودیم که اسبابی مسبب الاسباب
فراهم بیاورد که بازای آن همه احسانها خدمتی از ما بشود و حال وقت
فرصت است و من از شما توقع میکنم که بروید در شیراز آسوده شوید تا من در
تدارک رفع غائله برآمده دفع تهمت از شما بکنم و فرمان تفویض حکومت
کرمان را کما فی السابق بفاصله دو ماه بشما برسانم و شاهد و حاکم مابین
من و شما خداوند تعالی است و کلام او والسلام و نویدهای زبانی از
قول محمد علی بیگ چندان تکرار رفت که من صدق قول او را یقین نمودم
پس روز دیگر جواب علیخان را حواله بمیرزا احمد نمودم و باتفاق محمد علی بیگ

روانهٔ دشتاب کردم که میرزا حسین خان برادرزاده‌ام را
برداشته بروند نزد علیخان وسبب وقوع این حوادث را
کما هو حقّه باو حالی نموده واستمزاجی از خیالات افعال آنها
حاصل نمایند و مراجعت کند وخود با عبدالله خان بندو
بست نموده با جمعیّت بطرف مشیز حرکت کردیم اما بعد از وصول
سیّد حسین خان ومیرزا احمد باردوی علیخان وطیّ گفتگو و بند و بست
های درخلوت باو علی الصّباح در اردوی او شیپور کوچ میزنند
میرزا احمد از علیخان جویا میشود که شیپور بی وقت بچه جهة
کشیدند جواب گفته بود جهة کوچ کردن پرسیده بود بکدام
سمت گفته بود بدشتاب میرزا احمد گفته بود در دشتاب
محمّد باقر خان و جمعیّتی مضبوط هستند و باستعداد ند وشما
که بروید بدون جنگ تا جان دارند بشما راه نخواهند داد و
تا جمعی کثیر از طرفین کشته نشوند آنوقت هم تا فتح وشکست
نصیب کدام باشد کاری نخواهد شد پس از قول و قرارداد
شما واطمینان آقا خان چه باقی میماند جواب گفته بود در این با[ب]

من چاره ندارم احمد بیک یوزباشی مختار است میرزا احمد از اطوار
و گفتگوی علیخان استنباط غدر کرده بود چون جمعیت علیخان
شش هزار پیاده و سوار و شش عراده توپ و جمعیت احمد
بیک نیز از پیاده و سوار چریک شش هزار بودند لهذا میرزا
احمد علیخان را خاطر جمع نموده رخصت مراجعت میگیرند و علیخان
محمد علی بیک فارغانی را با هزار تفنگچی همراه میکند که بیایند
دشتاب را خالی نموده همگی بیایند در مشیز ساکن شوند و بعد از
ورود بدشتاب چون زخم محمد باقر خان او را از پا انداخته بود
لهذا دشتاب را تخلیه نموده روانه میشوند و اردوی آنها بلا
فاصله وارد دشتاب گشته و ده روز بعد محمد باقر خان و سایر
در مشیز وارد شدند من متغیر شدم که چرا دشتاب را خالی کردید
میرزا احمد جواب داد که بسبب اینکه یقین کردم که علیخان بعذر و فریب
شما را مشغول نموده و دشتاب را با آن جمعیت بغلبه میگرفتند
زیرا که دسترس بمدد شما نبود من با وجود آن قول و عهد علیخان
در خاتمه کلام الله حرف میرزا احمد را حمل بخیالات وهمی کردم

و روز دیگر عصری ز لفعلی سلطان که در اوقات محاصرهٔ بم یکبار اورا کلولهٔ توپ ناقص کرده بود در راه دو سوار را گرفته با کاغذهای آنها آورد بعد از مطالعه معلوم شد که احمد بیک و علیخان بفضلعلیخان نوشته اند که ما آقا خان و کسان اورا در نهایت اطمینان در مشین بجواب کرده ایم و شما و عبدالله خان و سردارهای قندهار از آنطرف بنهایت تعجیل خود را برسانید که ما فردا دو فرسنگی مشین اردو خواهیم کرد و یکنفر از اینهارا اگر برنده شوند نمیگذاریم از آنطرف فرار کنند و جملگی از اقبال پادشاهی دستگیر هستند بعد از مطالعه حیرت بر من غلبه کرد از مردی و مردمی و اعتقاد علیخان پس گفتم الحکم لله پس چاپارها را اطلاق نموده و شب بعد از صرف غذا حکم کوچ دادم و بعزم مقابله و شبیخون زدن باردوی علیخان سوار شدم مگر برادران و میرزا هادی خان صلاح ندادند و گفتند حال که قضیه برعکس شد باید رفت و بم را گرفت و نشست تا به بینیم خدا چه مقدر میکند پس فسخ آن عزیمت را نموده بطرف قریة العرب روانه شدیم روز دیگر بوقت ظهر وارد

قریة العرب شدیم که بیست و چهار فرسنگ بود و یکروز در آنجا توقف نموده
از آنجا منزل بمنزل بطرف بم حرکت کردیم تا بدو فرسنگی بم و از آنجا
میرزا ابوالحسن خان را با پنجاه سوار فرستادم قلعه بم را گرفت و روز
دیگر سوار شده وارد بم شدیم و ارک بم با توپهای متعدد بدست
تفنگچی عرب و عجم مضبوط بود بیست و دو روز در بم ماندیم و چند
دفعه یورش بارک بردیم کاری از پیش نرفت تا اینکه خبر
محقق رسید که چهار اردو باهم ملحق و بیست و چهار هزار کس
میباشند و امروز بدو فرسنگی منزل خواهند نمود چون مصلحت
بمقابله شدن ندیدم از آنجا بطرف نرماشیر حرکت کردم و قلعه
ریکان را که معظم قلاع نرماشیر است منظور نمودم پس از ورود چون
قلعه مملو از تفنگچیان کاربود راه بما ندادند پس در خارج قلعه پیاده شدم
و وسط ظهر حکم دادم قلعه را به یورش گرفتند و شش نفر از آدمهای
من کشته و زخمی شدند و بعد از فتح روانهٔ قلعه شدیم و از آنجا برادرم
محمد باقر خان را فرستادم نزد آزاد خان بلوچ که او را با تفنگچی او
بجهة حفظ جان بمدد بیاورد چهارده روز فاصله لشکر خصم وارد شد

علی الصباح حکم دادم بنه و بار روانه شود و خود با سوار بعزم مقابله
با خصم حرکت کردیم چون جنگل بود و میدان جنگ نبود خوانین
گفتند که باید عقب بنه بآرامی رفت آنها هم می آیند هر جا که میدان
تاخت و تاز بنظر آمد بر میگردیم و جنگ می کنیم من هم بقول
آنها عمل نموده بقدر نیم فرسنگ از قلعه دور شدیم از حرکت ما خصم
جری شده سرعت در تعاقب نموده بقدر تیر رس نزدیک شدند
من برگشتم و تفنگی بطرف آنها انداختم و حکم دادم که برگردید و
بزنید که بیکدفعه سوار ما و میرزا ابوالحسن خان دست از جلو
برداشتند و فرار کردند اسب های یدک مرا هم بردند از قضا
اسب سواری من هم گلوله خورد و با من زیاده از هفت کس باقی نماند
محمد جعفر خان برادرزاده و میرزا هادی خان خراسانی و محمد رحیم
مهردار و میرزا احمد و حسین پیشخدمت و نجفعلی بیک و ملک محمد
بیک پیداست که هفت تن با بیست و چهار هزار پیاده و سوار چه
میکنند مگر حفظ الهی و حال اینکه گلوله توپ و تفنگ مثل باران
می بارید و از چپ و راست چهار علم سپاه خصم در جلو ما بودند بار

بطریق جنگ و گریز حرکت نموده کردیم تا عصر به تل بلندی رسیدیم
که در آنجا میرزا ابوالحسن خان و سایر سواران قرار گرفته بودند
واز آنجا اسب خود را عوض نمودم و روانه شدیم و از نوادر اتفاقات
در بین جنگ گریز دو الاغ که دستهای آنها را بطناب بهم بسته بودند
مقابل آمدند و دستهای اسب محمّد رحیم بطناب بند شد و بیک
تا ختن پیاده شد و طناب را بریده سوار شد که در بین بین گلوله به
دبّهٔ باروت کیسه کمرا و خورد و رخت های او آتش گرفت و بدنش
سوخت و مجموع بدن آن بیچاره مجروح شد و از اسب نیفتاد
و سالم ماند بالجمله بوقت غروب به دهنه تنگی رسیدیم و لشکر
خصم نتوانست تعاقب کند بفاصله یک فرسنگ ماندند ماهم
در آنجا پیاده شده نماز خواندیم و غذا صرف شد و اسبها چرد ند
و سوار شدیم چون شب بود و ابر و بارش و دره های سخت
در راه بود و از این سبب جمعیت ما از یکدیگر جدا ماندند و نصف
از راهی و تتمّه از راهی روانه شدند و روز دیگر بوقت نهار در
دامنه قلّه بلندی بهم ملحق شدیم و منزل بمنزل ما در جلو و آنها

از تعاقب می آمدند من با خود تصور کردم مآل حال را دیدم
با این طریقها عمر ضایع کردن حاصلی ندارد بر فرض اینکه ده
سال با اینطورها رد و خورد بکنم پس عزم خود را جزم کردم
که از تنک شمیل روانه بندر عباس شوم و از آنجا بجهاز سوار شده
روانه هندوستان یا عربستان بشوم پس با این عزمیت روز
دیگر داخل تنک شمیل شدیم و لشکر خصم این طرف تنک ماند
و فاصله تنک البته شش فرسنگ بود غرض آمدیم تا قریب
به انتهای تنک سوارهائی که در جلو بودند برگشته گفتند تفنگچی
بسیار دهنه تنک را از دو طرف بسته اند و عبور نمیدهند خود
تا ختم جلو معلوم شد که چند مدت است این تفنگچی ها بتدارک
تمام در اینجا تا خلو هستند بجهت محافظت ملک میناب و بندر عباس
پس بدلالت و نوید انعام هر چه سعی کردیم راه ندادند ناچار
برگشتیم و در وسط تنک کنار آبی پیاده شدیم سیورسات هم
اصلا نداشتیم و در آن کوهسار هم بجز کوه در کوه دیگر آبادی
متصور نبود گفتم الحکم لله الواحد القهار نیمساعت هم بغروب باقی بود

در این بین از تفضلات الهی شخصی درویش نوری نام پیدا شد
وگفت هرچه ضرورت است مشخص کنید تا من بیاورم پس
میرزا احمد سیاهه سورسات را باو داد ورفت وبفاصله دو
ساعت مراجعت نمود وبقدر ضرورت بارکرده با چند سر
گوسفند آورد وچند روزی که آذوقه در آن تنگنا بود بر سبیل
استمرار درویش مذکور سورسات را میرسانید روز سیم بعد
از ظهر برادرهای من ودو نفر از نوکرهای معتبر آمدند
من پرسیدم مطلبی دارید میرزا ابوالحسن خان پیشتر آمده گفت
مقصود ما همگی اینست که یا حکم بدهید تنگ را بشکنیم وبیرون
برویم یا مرخص کن ما بین کوهسار متفرق شده هرکس بطرفی برود
من جواب گفتم که اگر بگویم تنگ را بشکنید جمعی کشته خواهند شد
واگر بگویم در کوهسار متفرق شوند همه هلاک خواهند شد صبر
کنید از جانب خدا فرج خواهد شد ابوالحسن خان گفت دیگر
فرج بجهه ما ازین تنگنا محال است وهرگز نخواهد شد من بشوخی
گفتم اگر فرجی بشود چه خواهی داد گفت صد هزار تومان میدهم

گفتم غلط گفتی از کجا میدهی گفت مقابل روی تو بلشکری که
پنجاه هزار باشد خود را میزنم گفتم این هم غلط است
کشته خواهی شد گفت اقرار میکنم که پیغمبری گفتم این هم
غلط است پیغمبر جدّ ما بود لکن من دیشب در خواب دیدم
که پس فردا یکساعت و نیم بغروب مانده دو سوار از اینطرف
خواهند آمد با نوشتجات چند و همانساعت که آنها رسیدند
ما سوار خواهیم شد پس آنها رفتند بمکان خود و دو روز بعد
سر ساعت میرزا ابو الحسن خان مکمّل و جلو اسب بدستش آمد
نزد من گفتم ابو الحسن خان گویا سر وعده آمده پس بعلی بیک
تفنگ دار گفتم برو ازین تل بالا ببین کسی می آید رفت قدری
بالاتر و گفت دو سوار بنظر می آید پس چند دقیقه فاصله
رسیدند و نوشته جات را دادند و من حکم کردم بنه بار و اسبها را
حاضر کردند و سوار شدیم اگرچه خوانین کرمان و سایر
بالاتّفاق نوشته بودند که ما همگی یکدل کمر بخدمت بسته ایم
و هرچه زودتر البتّه مراجعت کنید که ما خود اردوی فضلعلیخان

و علیخان را بهم میزنیم مگر من اعتماد نکردم و دردل خود قصد رفتن
خراسان را مصمم شده باحدی ظاهر نکردم و از تنک شمیل که سوار
شدیم هفت روزه بزرمند رسیدیم و در آنجا چند روزی توقف
نموده رفع خستگی اسبها شده بطرف راور حرکت کردیم و چند
سوار جهة اطلاع علیرضا خان راوری فرستادم که وحشت نکند
مشارالیه ملا حسین نام وکیل خود را مصحوب آدمهای من فرستاده
درخواست کرده بود که در کوبنان منزل بکنم من حسب التماس او
بکوبنان نزول نمودم چون امیر توبخانه با استعداد تمام از دارالخلافه
جهة مدد فضلعلیخان حرکت و بیزد رسیده و علیرضا خان هم مثل
سایر خوانین متوحش بود لهذا سه هزار تفنکچی که جهة حفاظت
راور معین کرده بود فرستاد بکوبنان و بنوکرهای من ملحق
شدند و نوشت بمن که تا ده روز دیکر ده هزار تفنکچی موجود
چنین و چنان خدمت میکنم و بر سبیل استمرار همه روزه چهارصد و
پانصد تفنکچی او بکوبنان بنوکرهای من ملحق میشدند میرزا ابوالحسن خان
و بعضی از نوکرهای معتبر من بخیالات واهی متوهم شده

مکرر وانمود نموده‌اند که علیرضا خان با خدعه و غدر میخواست دست
انداز بشما بکند و در نزد امنای دولت وسیلهٔ آسایش و اعتبار
او بشود و چندان ازین مقوله اظهار کردند که من ناچار حکم
بکوچیدن دادم و تفنکچیان علیرضا خان را بحال خود کذاشته
روانه شدیم و روز دیکر عصر در منه کداری که متصل سنجاک
یزد بود رسیدیم که ناکاه بتاخت و فریاد کنان ملا حسین وکیل
علیرضا خان رسید و کریبان خود را درید و کفت بچه سبب حرکت
کردید من پیش نفس خود شرمنده شدم و برادرها و جمیع نوکرها کفتم
اکر بلای کرفتاری یا کشته شدن نازل باشد جهة من است و من
لامحاله مراجعت میکنم هر یک میل دارید با من بیائید و هر کس
مایل نباشد و از جان خود بترسد بهر کجا میخواهد برود پس من
مراجعت نمودم و همکی با من موافقت کردند مکر برادرم میرزا
ابوالحسن خان و چند نفری که اعتماد بآنها داشتم رفتند
کفتم بجد اسپرده باشند و بنوکرها کفتم اینها ده روز
دیکر بعضی زخمی و کرفتار و بعضی با ابوالحسن خان خجل و شرمسار مراجعت

خواهند کرد

خواهند کرد بعد از ورود بکوهسار کشب توقف و روز دیگر بخواهش
علیرضا خان حرکت و در باغ محدثی میرزا شفیع خان والد مشار الیه
که قریب بقلعه راورست نزول نمودیم و چند روزی در آنجا متوقف
و بکمال فراغت آسودیم و علیرضا خان از لوازم خدمت گذاری دقیقه
نامرعی نگذاشت و از امورات اتفاقیه روز دهم میرزا ابوالحسن خان
با چهار نفر از همراهان وارد شدند و مابقی زخمی و گرفتار سپاه
پادشاهی شده بودند بالجمله چون عزیمت خراسان در مکمن خاطر
متمکن بود در چند ایامی که در راور ماندم علیرضا خان را بنصایح
دلپذیر آسوده خاطر نمودم و نوکرها را از قصد خود مخبر و در همراهی
با من و مراجعت باوطان مختار کردم و روز دیگر از آنجا حرکت
نموده قریب به لوت منزل ساخته شب اکثر از همراهان بنجیر برگشتند
و صبح بامید الهی سوار شده بلوت زدیم و اسمعیل خان طبسی با
چند سوار بلد جلو و بجهة بی آبی لوت بتعجیل روان شدیم مع هذا چندان
صدمه تشنگی باسب و آدم وارد آمد که بعضی حیوانات از تاب و توان
و توله شکاری سقط شدند تا عصر که از لوت گذشتیم و راویه ها

آب که از نای بندان جلو ما فرستاده بودند رسید اشهد بالله آب حیات بود که موجب حیات مردمان و دواب شد والحمد خداوند را که آدم اذیت ندید چه نادرشاه راخوا مین طبس ازین راه بروند و دو ثلث لشکری او چه غرق شدند و چه از تشنگی هلاک شدند و الحمد لله سالم رفتیم و مغرب واردنی بندان شدیم چون آب و هوای بسیار خوب داشت دو سه روزی توقف نمودیم و از آنجا حرکت بطرف قاین را مصمم شده میرزا هادی خان را فرستادیم نزد امیر اسد الله خان بجهة اطلاع او و خود منزل بمنزل بفراغت میرفتیم تا یکمنزلی قاین میرزا هادی خان مراجعت و عذر امیر را باینطریق خواسته که میگوید آصف الدوله با من دشمن و سر خرابی مرا دارد چنانچه جماعت نخعی را بمخالفت من محرک شده و الان با من ما کار بمجادله کشیده است و اگر شما بیائید در قاین بهمین بهانه مرا پیش پادشاه بدنام و تمام میکند من ناچار عذر او را پسندیدم و راه را گردانیدم و بطرف سربیشه حرکت کردم و در آنجا عمه امیر اسد الله خان خواه مخواه ما را یازده روز نگاه داشت

وازلوازم ضیافت و حرمت هیچ جهه فرو نگذاشت من هم چنانچه بایست
توقیر او و پسر او را منظور و از آنجا حرکت سمت قندهار را که از هر طرف
مرید های هر مملکت من نزدیکتر باشند مصمم و روانه شدم منزل
بمنزل در کمال آسودگی رفتم تا به لاش وجوین که اول خاک
افغانستانست نزدیک و از دو منزلی سواری جهة اطلاع نزد
شاه پسندخان که مالک ملک بود فرستادم و در یک منزلی
جواب از طرف او رسید در تأکید زیاد در قبول خواهش او که
توقف کنم در چهار فرسنگی تا در آنجا ملاقات بشود و روانه
شویم اگر چه ازین کیفیت اکثر از همراهان بخیالهای دور و دراز
افتادند و در حقیقت جا هم داشت چه بسی احتمالها در نتیجهٔ آن
متصور میشد ولکن من مستظهر بتوکل و وکیل خود بودم و بی دغدغه
در تسلیم بحکم قضا و قدر می آسودم فکفی بالله وکیلا وکفی بالله
شهیدا علی الصباح که از یکمنزلی سوار شدیم میل بمیل و فرسنگ
بفرسنگ بابار میوه جات و ماکولات متعارفانه چنان که زیبای
میزبانی او بود میرسید تا به چهار فرسنگی در آنجا مکانی که خود

عالی و خروار ها میوجات از قبیل خربزه و خیار و هندوانه
وغیره اینبار پس پیاده شدیم و من در آنروز در کمال سادگی
جبهٔ پشمینهٔ خودرنگ در بر و نیم تاج درویشی با رشته بر سر
در مکان معین قرار گرفتم و نوکر ها در اطراف مکان نموده آسودند
یکساعت فاصله شاه پسندخان با اولاد و احفاد و اجانب و
اقارب با تجملی که ممکن او بود وارد و با دابهای گزیده و احترامهای پسندیده
ملاقات و بعد از صرف شیرینی و میوه و چای سوار و تفرج کنان
تا دامنهٔ حصار استوار خدا آفرین لاش رسیدیم خواستیم
پیاده شویم مانع آمد و تکلیف رفتن بالای قلعه و منزل کردن
بخانهٔ خود را نمود پس جمیعاً رفتیم بالای ارک پیاده شدیم
و ظهور اینحکایت موجب بروز کمال محبت و مودت او شد چه کامران
شاه را که ولی نعمت او بود با چهار نفر آدم راه نداد و فرزند خود را
بدستور پس اینمرحله تقلیب مقلب القلوب است بعد از دوازده
روز که بعنف ما را نگاهداشت و از وظایف ضیافت دقیقه نامرعی
نگذاشت رضا بحرکت ما داد و خود تا جوین متابعت نموده آنچه

شایسته او وشایان من بود از تعارفات رسمی بعمل آمد و عبد القادر
خان منسوب خودرا با چند سوار همراه نموده ما روانه واو مراجعت
کرد پس منزل بمنزل آمدیم تا به کرشنک واز آنجا سواری جهة اطلاع
شاهزاده محمد تیمور حاکم و میجر رلنس صاحب کلکتر قندهار فرستادیم
و در چهار فرسنگی قندهار را از خواین و اکابر جمعی کثیر استقبال
نمودند وبعزت در روز هفدهم شهر ذی قعده الحرام سنه ۱۲۵۷
وارد قندهار و بخانه که جهة نزول ما معین شده بود پیاده
و کلانتر را مهماندار ما کردند و بعد از سه روز خرج مهمانی مارا
خشکه از قرار روزی صد روپیه مقرر کردند و پس از دید و
باز دیدها شرح احوال ما را شاهزاده و رلنس صاحب خود نوشته
و من هم القا کردند نوشتم بلارد مکلاتن صاحب و شاه شجاع و جواب
در کمال مهربانی رسید و مقرر شد که بمعاونت آنها هرات را
گرفته ساکن شوم مگر تقدیر مخالف تدبیر آمد و حکایت بلوای
کابل متواتر شد و خلل فاحش در احوال صاحبان انگریز ظاهر
شد و رفته رفته قضیه بلواد قندهار لشکر و خواین و سردارهای

قندهار یاغی شدند و ملک برهم خورد و افاغنهٔ شهری بی عقبا
و اکثری را اخراج بلد نمودند و دروازها خاک ریز شد و راهها
از تردد و مترددین مسدود ماند و مکرر جنگها واقع شد و من در همه
جنگها بودم و بقدر امکان معاونت خلق الله را مواظبت می‌نمودم
چون تفصیلش در دفاتر انگریزیه ثبت است همین قدر اجمالاً اکتفا
رفت ولی از فضل الهی مریدهای ما از طرف پیشاور و کابل
و بلخ و بخارا و بدخشان و سند با وجود سد طرق سالم بقندهار
رسیدند چون مدت محاصره ممتد شد روزی شاهزاده صفدر
جنگ و محمد عمر خان سردار با سایر سرداران و خوانین یاغی
کاغذی ممهور بمن نوشتند با یمان مؤکد که اگر بیرون آمدی و بما
ملحق شدی فبها المطلوب و الا هر وقت دست بیابیم اول تو
و کسان تو را قتل میکنیم بعد انگریزان را بالجمله بعد که خبر کشته شدن
شاه شجاع رسید و صاحبان انگریز مصمم تخلیه نمودن قندهار شدند
و قورخانهٔ زیادی خود را آتش دادند و شاهزاده صفدر جنگ را
طلبیده بحکومت نشاندند و از شهر بیرون آمدند من هم باتفاق

صاحبان کوچ کردم وچند روز بجهة بندوبست کار صفدر جنگ در
بیرون شهر ماندند تا روزی کریم خان پیشخدمت شاهزاده آمده
مذکور ساخت که سردارها افسوس میخوردند که آقا خان رفت
اگر مانده بود سزای اورا میدادیم این کیفیت موجب فسخ
عزیمت من شد و مجرل نات صاحب ومیجر لنس گفتم من
بقندهار مراجعت میکنم هرچند مبالغه کردند قبول نکردم پس
روز دیگر آنها بطرف کابل حرکت ومن بقندهار مراجعت نمودم
و درخانهٔ مهردل خان که در وسط خانهٔ افغانهاست منزل کردم والحمد
حافظ حقیقی را که چندان محبت مرا در دل شاهزاده وسردارها
جا داد که شب وروز آرامم نمیدادند چون اوضاع آنهارا و رای ساعی
وضع ملک داری دیدم مصلحت در سکونت خود ندیدم وچون
شاهزاده وسایر از روی محبت مانع از حرکتم بودند لهذا سردار
ابوالحسن خان برادر خودرا در قندهار گذاشتم وبملاحظهٔ پاس
رعایای فقیر کاغذی بکهن دل خان نوشتم که بزودی روانهٔ
قندهار شود تا رعیت آسوده گردد وخود حرکت نمودم صفدر جنگ

اظهار کرد که صالوخان اچکزائی یاغی است و سر راه را دارد
دو روز تأمل کن تا تدارک سوار نموده بعد همراه نمایم قبول نکردم
و روانه شدم اگرچه مشارالیه با سه هزار کس سر راه و گذارها را
بسته بود لکن بی دغدغه رفتم و بمجرد ملاقات لوازم آدمیت را بجا
آورد و مارا بخانهٔ خود برد و دو روز ضیافت نمود و روز سیم روانه
شدم تا وارد شالکوت که ملک نصیرخان کلاتی است گشته و از آنجا
سواری بجهت اطلاع نزد نصیرخان فرستادم او هم نایب محمد حسن
و اکابر ملک خود را باستقبال فرستاد و مارا باحترام تمام وارد
کردند و رسم ضیافت را کماکان بجا آوردند و از آنجا از راه بیلو
روانه سند شدیم و مرحوم میر نصیرخان لوازم اعزاز و اکرام را
بجا آورد و در جنب قلعهٔ خود خانهای چند که کفایت من و نوکرهای
مرا بکند منزل داد و بعد از ضیافت ها روزی صد روپیه جهت
مخارج آدمهای من مقرر کرد و در آن اوقات جنرل سر چالیس نپیر
صاحب و اطرم صاحب در سند بودند و مقصودشان این بود
که میر نصیرخان کراچی را واگذارد با آنها و میر صاحب موصوف

تمکین نمیکرد و میر علی مراد خان خیرپوری با جنرل موصوف موافقت
نموده و رفته رفته غایله طولانی شد من از رهگذر خیر خواهی
اصرار بسیار بمیرها نمودم که مصلحت شما اینست که کراچی را واگذارید
و آسوده شوید که علاوه از آنچه مدخل سالیانه کراچی است از دولت
انگریز بشما عاید خواهد شد مگر قبول نکردند تا آنکه لشکر خود را جمع
نموده و سراپرده خارج حیدرآباد زدند من هم سوار شده رفتم
در اردوی میر موصوف و اوّلاً آنچه لوازم نصیحت و خیر خواهی بود
در ممانعت از جنگ و واگذاردن کراچی بجا آوردم مفید نیفتاد
آخر الدّواء جواب داد که فردا شمشیر تالپور را خواهی دید گفتم
پس حال که چنین است موافق قانون اسلام نیست که من و نوکرهای
من مدد نکنیم لکن چون لباس نوکرها ملبوس ایرانی است شاید
بلوچهای لشکر شما نشناسند و خللی واقع شود پس چند دست
لباس سندی بدهید که نوکرهای من بپوشند و با شما بجنگ
بیایند قبول نکرد و گفت شما مهمان من هستید هرگز چنین
تکلیفی را رضا نمیدهم پس من برخواسته مراجعت کردم

وچون قرار داده بودند که شبانه بیخبر در چهاونی شبخون
بزنند واطرم صاحب وکسانیکه درچهاونی بودند قتل کنند
من محض رضای الهی شبانه فرستادم واورا اطلاع دادم وشب
چهاونی را تخلیه نموده بجهازات سوار شدند وسلامت ماندند
پس روز دیگر که اردوی تهتا بجهة مقابله با افواج انگریزی حرکت
کردند من هم از حیدرآباد روانه جرک شدم بعد از شکست و
گرفتاری میرهای سند وتصرف نمودن حیدرآباد وشورش خوانین
بلوچیه وفساد میر شیر محمد خان چون صاحبان انگریز مرا خیرخواه
خلق الله میدانستند وبمناسبت مسلمانی از من خواهش کردند
که چند نفر ادمان بدلالت میر شیر محمد خان وسایر خوانین بلوچیه
بفرستم که بی غایله اطمینان حاصل نمایند من هم بخواهش ایشان
عمل نمودم مگر نصایحم ببعضی اثر کرد وباکثری مفید نیفتاد وبلکه
میر شیر محمد خان فرستاده مرا کشت وبا تیپ وتوپ بعزم
مقابله با لشکر انگریز حرکت وجنرل صاحب نیز مصمم شد محمد
باقر خان برادر مرا نیز با خود برد وچون بخواهش صاحب موصوف

حفاظت از جرکه تا کراچی بدل آسائی و آرامش رعیت و سکنه و
امنیت طرق محول بنوکرهای من بود و من آنهارا در لشکر تهته و
کراچی و ما بین مقرر کرده بودم لهذا خود با بیست سوار در جرکه
منزل داشتم و قریب هزار نفر مرد و زن از جماعت مریدان هر ملک
در جرکه بودند و من مشغول کار آنها بودم و در حرکت میر شیر محمد خان
جمیع بلوچان سنده و توابع بدو و متابعت او حرکت کردند
بعضی با و ملحق شدند و بعضی نرسیدند بالجمله شیر محمد خان نوملی
با چهار هزار کس و محمد خان خشک با دو هزار کس در یکشب شیر محمد
خان بجرکه بر سر ما شبخون آورد و محمد خان در لشکر تهته بر سر
آدمهای من و در آنجا ده نفر آدمهای من کشته گشتند و در جرکه
هفت نفر از آدمهای من و هفتاد نفر از مریدهای من کشته و زخمی
شدند و من با چند سوار یکتای ارخالق سوار شده چندان
که بهوش بودم در جنگ کوشش کردم تا اسب من در تاخت
یورش بسر افتاد و به پشت بر روی من غلطید و چهار دندان من
شکست و من مدهوش بودم بقیة السیف مرا برداشته از آن

مهلکه بیرون برده بودند و در آن غارت مطابق بیست و سه لک
از صندوقخانهٔ من و از آدمهای من بیغما رفت و همین قدرها از
مریدان هر ملک و سکنهٔ جرکه غارت نمودند و چون میر شیر محمد
خان شکست خورده فرار کرده بود شیر محمد خان هم جرکه را
بمستحفظین و تفنگچیان معتمد خود سپرده و خود با اسباب و اموال
منهو به رفته بود من هم شب آن روز را وارد چهاونی شدم
و چند روز تدارک ترتیب سامان دادم تا جنرل صاحب مراجعت
نمود و من برادرزادهٔ خود محمد جعفر خان را با میرزا احمد و چند نفر ١
نوکر فرستادم بجرکه تا بقیهٔ جماعت و زخمی ها را بیاورند و آنها
رفتند و جرکه را از تصرف بلوچان انتزاع نموده جماعت و زخمی
ها را آوردند بچهاونی حیدرآباد و بمعالجه مشغول شدند و جنرل
صاحب سیاهه اموال غارت شده مرا خواستند که از بلوچان
مطالبه نمایند مگر مصلحت چنان دیدند که آنچه از ما غارت شده
به بلوچان ببخشند تا آنها رام و ملک آرام شود و در عوض از
سرکار کمپنی بما بدهند و بعد از چندی که بلوچان اطمینان یافته

باتمام

بالتمام بسلام شما فتند با جواب گفتند که سرکار قبول نکرد که
عوض مال منهوبه شما را بدهد و گفته است که چرا خودشان محافظت
نکردند من گفتم که برادر من سردار محمد باقر خان را با کلیه سوار من
بخواهش شما همراه شما بجنگ شیر محمد خان آمده بود و بعضی از نوکرهای
من بحکم شما در لشکر تهته بحفظ طرق مشغول بودند و من خود با بیست
نفر پیشخدمت و عمله خلوت در جرگه بودیم که بیخبر این مقدمه اتفاق
افتاد من چگونه جواب چهار هزار کس را میدادم جوابی که مقرون
بقانون باشد ندادند من هم ناچار سکوت نمودم و در ثانی در
تدارک فراهم آوردن اوضاع خود و نوکر خود بودم درین
بین فقیر محمد نام مغلی نایب محمد علیخان بلوچ وارد و نوشته جات
چند جهه سر چارلس نپیر صاحب گورنر و من از طرف محمد علیخان
آورد مضمون اینکه ملک سندھ و بلوچستان بتصرف سرکار انگریز
بها درست من هم خود را و ملک خود را از سرکار و وابستهٔ
به سرکار میدانم مگر از ین سلب دین محمد خان و میر احمد خان
و سالار ملوک و سایر خوانین بلوچیه اکثری در نفاق با من

اتفاق کرده مخالفت میکنند هرگاه یکی از برادرهای شما بیاید من قلعهٔ
بمفهل را باو میسپارم و خود کمربسته خدمت میکنم من هم تصور
کردم که بمفهل اگرچه درحقیقت سرحد ایران است لکن همیشه تصرف
محراب خان بلوچ پدر محمّد علیخان بوده و بعد از او تعلق بپسرش
گرفته است و او هم گاهی خدمت ایرانی میکند اگرچه در زمانی
که من درکرمان بودم سردار ابوالحسن خان برادرخودرا بجهة
تسخیر آنملک مامور کرده بودم مگر چنانچه ایالی رفته اُمنای
دولت مجال ندادند و او را قبل از احاطه و تسخیر طلبیدم حال
با وجود تمنّای محمّد علیخان و اطلاع گورنر صاحب اگر
بفرستم و ملک را بگیرم ضرری ندارد بلکه تحمیل اسباب التیام
مابین بشود پس در ماه ربیع الاول سنه ۱۲ سردار محمّد باقرخان
برادرخودرا با تدارکت تمام روانه نمودم و بعد از ورود محمّد باقر
خان به محوطه بمفهل و ملاقات با محمّد علیخان و ظاهر شدن
مخالفت مشارالیه باظهار تمنّای اینکه اوّل خوانین
مخالفین مرا با قلعه جات آنها گرفته بمن بسپارند بعد من قلعهٔ

بمفهل را بشما تسلیم مینمایم ازین سبب از مفهل مرجعت و سالار ملو
و میر احمد خان متابعت اختیار کرده میر احمد خان قلعه پلپ را که
مسکن او بود تخلیه و تسلیم کرده و کمر خدمت بسته بودند و تفصیل
احوال را بمن نوشتند و من بجهة خوانین خدمتگذار خلعت و انعام
و مواجب مقرر کردم و بقدر لازم وقت با ستعداد برادر معزی الیه
افزودم و دو کماشته از کارکنان مریدان معین نمودم یکی
در بندر کراچی و یکنفر نزد سردار محمد باقر خان و حکم دادم
که اگر ده لک هم خرج بشود مضایقه نکنند و حتما مفهل را تسخیر
نمایند و در روز پنجشنبه بیست و ششم شهر رمضان المبارک
سنه ۱۲ از کراچی براه دریا جهة سرکشی جماعت مریدین متوطنین
ملک کچ و بهوج حرکت کردم اگرچه اول سواری من بدریا
بود و طوفانی نیز عارض شد ولی بسلامت وارد مدانی
شدیم و سرکار مهاراج راو دیسل جی مالک مملکت که الحق
در عین جوانی از کمال عقل و فتوت و مردمیت که مفطور داشت
در بندر مدائی آمده ملاقات را اتفاق دادند و ضمنا تکلیف

رفتن مرا در بهوج که دار الملک ایشا نست نمودند من هم اجابت
دعوت نموده بعد از پرسش و دیدن جماعت ملوکات بین راه
بطرف بهوج عنان تاب و از طرف مهاراج نیز لوازم اعزاز
و احترام را در رسومات استقبال نمودن و تعین مکان لایق و مقرر
کردن مهماندار و غیره از هر باب بعمل آمد پس از یکماه توقف و
انجام دادن امور جماعت سکنهٔ بهوج تعارفات رسمی موافق
شان ملوکانهٔ ایشان و درویشی من بعمل آمده بطرف انجار حرکت
نمودم و بعد از اتمام کار جماعت آن ساحت بسمت هالار و کاتیا وار
حرکت نمودم و محرم سنه ۱۲۶۱ را در جام نگر برسوم تعزیه داری جناب
ابا عبدالله ص پرداخته و مطابق یکسال در ملک کاتیا وار
و هالار و اضلاع آن مختصراً بسر کشتی از جماعت آن صفحات
نموده و از بندر سورت بطرف دمن روانه و محرم سنه ۱۲۶۲ بعد از
اتمام لوازم تعزیه داری در اواخر شهر صفر سال مذکور بعزیمت
بمبئی حرکت و بعد از ورود به بندر معمورهٔ مذکوره حمد خدای
متعال و نعت اجداد بزرگوار از آدم الی خاتم انبیا و آل او از ماضی

تا حال را بجا آوردم والحمد لله تعالی حمداً دائماً ازلیاً ابدیاً
که این درویش امکان نژاد منسوب متصل ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ مشهودهٔ
مشهوده وبقیهٔ مستوره ظاهره را درین دیر خراب آباد از خلوتخانهٔ
عدم بتجلیات وقایع مضمنهٔ طی ازمنهٔ ماضیهٔ مرقونه الصدر نورانیها
وظلمانیتها درشدتها وفرجها درحالاتی که نه مجبور بودم و نه
مختار و نه هست و نه نیست بامر واحد و عین واحده تشریف جلوهٔ
ظهور عنایت فرمود ثم الحمد له علی کل حال کهی با خاک همخانه کهی
با باد هم پیشه کهی با چرخ همراه و کهی با باد هم بردن کردد

چه خراب تن چه غم جان باشد	ویران چه شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است	گر جان برود چه باک جانان باشد

واز عطایای موروثی آبا و اجداد کانه اقرب الی من حبل الورید
ونحن اقرب الیه منکم معلومات درویشانه را بخطاب یا ایتها
النفس المطمئنة آسایش اعلائی بخشید لا اله الا الله فرد و
منزه است خالقیکه افراد ممکنات را که در اثبات متصف بوجود و
عدم و در نفی نه موجود و نه معدوم اند بین الطریقین خالق متضاد

و حاکم طرفین است لا حول ولا قوّة الّا باللّه العلی العظیم موجود را اتّصاف بمعدوم چه مجال که عدم را اتّصاف بوجود محال است

خوش گفت در بیابان مرد دهل دریده	عارف خدا ندارد دوا را نیافریده
درد هر مستعار آلوده مکرد	هرگز بدی و بهار آلوده مکرد
تن دره تو مشت غبار یست ضیق	زنهار باین غبار آلوده مکرد

و ظاهر است که حق نور محض و ظلمت محضه است اگرچه نور منقلب بظلمت و ظلمت منقلب بنور ابدا نمی شود و خلق ما بین نور و ظلمت برزخی است که بذاته نه متصف بظلمت و نه نور است و اللّه نور السموات والارض جل الخالق که حافظ محفوظ است و ممکنات بل هم فی لبس من خلق جدید ما فات مضی و ما سیاتیک فاین قم فاغتنم الفرصة بین العدمین لی ره بروم تمام نگویند بره از ره بروم تمام نگویند زره برد کان اللّه و ما کان معه شیئ خدا گواه است که هر جا که هست با اویم لی فی غلط این نغمه بموقع نسرودم و هو معنا اینما کنا یار آئینه حسن دلارای خود است

یکدیده محو در تماشای خود است	این حسن غیور بر نمی تابد عشق

موسی و عصا و طور سینای خود است   سبحان الله نمیدانم بیداری است

یا که خواب یا با کیم این سؤالها هست و جواب همانا این یاوه سراییها و هرزه درائیها نتیجه جنون یا نتایج فنون ذو فنون است چه گوشم عطا فرمود تا بشنوم و چشم بخشید تا ببینم هیهات هیهات لیس کمثله شیئ و هو السمیع البصیر صامت محض را نطق چه نسبت

دلی پر گوهر اسرار دارم   ولیکن بر زبان مسمار دارم
با آنهمه نزدیکی و این جمله دوری   من کجا و هوس لاله بدستار زدن

نمیدانم مطلب چه بود و کجا ماند و چرا ماند ای دوست چراغ چشم بیدار توئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی

آشوب جهان فتنه بازار توئی   خود یوسف مصری و خریدار توئی

بالجمله چون از عهده وصف حق برون ناید کس رجوع بمطلب مقصود نمودن اولی است چه بعد از روانگی سردار محمد باقر خان بتمنا و تکلیف محمد علیخان بطرف مبغل و مخالفت و غدر او نسبت ببرادر معزی الیه و حکم من کج اکر ده لک خرج شود مضایقه نیست تا مبغل مفتوح شود و بعد از مدتی بجهه تقویت و تاکید

در تسخیر ملک مذکور برادر دیگرم سردار ابوالحسن خان را نیز بانتدارک
تام مأمور کردم که بعد از ملاقی بالاتفاق در فتح بمفهل لوازم
جدّ و جهد را مبذول دارند و بعد از ملحق شدن برادران چنانچه
رسم اجانب اهل زمانست جمعی نوکرها خود را همراه برادر بزرگ ابوالحسن
خان بستند و بعضی به محمّد باقر خان پیوستند و بمرور اتفاق
برادرها را بنفاق مبدل ساختند و پس از ورود من به بندر
بمبئی این خبر متواتر شد و من برادر خود محمّد باقر خان را طلبیده
ابوالحسن خان را سردار مستقل مقرر کردم و بمرور بمفهل و سایر
قلعه جات بلوچستان مفتوح شد و تصوّر آسایش بخاطر غلبه
کرد ناگاه پادشاه مرحوم بواسطه وزرای دول خارجه طریق
ماندن مرا در بمبئی مصلحت دولت خود ندیده و بافساد و اغوای
ارباب غرض خواهشمند شدند که مرا بملک بنگاله در بندر کلکتّه
منزل بدهند و نیز لشکری بسرداری فضلعلیخان بطرف بلوچستان
بمقابله با ابوالحسن خان فرستادند و با اینکه فتح بمفهل بغلبه و یورش
تیپ و توپ محال است مگر بفقدان غلّه و آذوقه و در قلعه بمفهل

بنگاله

یکساله آذوقه از هر چیز موجود و نیست لشکر ایرانی بمحاصره
مفهل بیش از یکماه ممکن نبود و نیست لیکن از سبب نفاق
نوکرهای نمک بحرام در شبی که اردوی فضلعلیخان از فتح
مایوس و مصمم کوچ مراجعت بود عبدالرحیم خان و محمد
قاسمخان و فتح الله خان که از نوکرهای معتبر بودند با چند
سوار بکار دیگر بهمراهی میرزا ابوالحسن خان بعزم یورش
و شبیخون بردن باردوی خصم از طرفی و سالار
ملوک و جمعی از تفنگچیان از سمت دیگر از قلعه برآمده بودند
و نوکرهای غدار سردار خود را از بی راهه تا قریب طلوع
فجر گردش میدهند و خارج از اردوی مذکور بقدر هفت
هشت فرسنگ به مفهل فاصله صبح روشن شده بود پس
سردار را استیصال برده بودند روز دیگر وقت عصر در حالتیکه
اسب سردار از پا افتاده بود و سایر نوکرها در عقب
مانده بودند عبدالرحیم خان نمک بحرام او را گذاشته
و سواره گریخته بود پس سردار و قلعه مفهل بگیر و دستگیر و مفتوح

گشت فاعتبروا یا اولوالابصار والملک لله الواحد القهار

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست

دانی ز چه پا کشیده ام در دامن
دنیا تنگ است و جای جنبیدن نیست

بالجمله فرستادن محمد باقرخان را بطرف مفهل با استعداد محض استدعا و تمنای محمدخان بلوچ بود بعد از نقض قول و بروز غدر او که مستحق مواخذه آمد بدو ملاحظه حکم دادم بغلبه ملک را از تصرف او انتزاع نمایند یکی تنبیه محمد علیخان و یکی رفاهیت برادران و نوکرهای خود چه بلوچستان ملکی بود که متعلق بهیچیک از سلاطین مقتدر نبود الا بلو چهای قطاع الطریق که همیشه مال و جان اکثری از متردّدین در عرصه نهب و تلف بود و مطابق پنج لک خرج شد تا ملک گرفته شد و محمد علیخان متواری و فرار اپناه با منای دولت ایران برده بعد از دو سال فضلعلیخان با لشکری شایان بتفصیلی که گذشت ملک را متصرف شد مع هذا پس معلوم است سببی نداشت مگر تغییر دادن احکام مقرره من و نفاق خوانین

بلوچیه و نوکرها بغدار اقتدار و تحریک نمودن بعضی از
سالارهای سرحد را بچاپیدن اطراف بم و نرماشیر بمخالفت
مددخان سرحه که در خدمت برادر معزی الیه صداقت
و موافقت داشت و نتیجه ناسپاسی و کفران نعمت هر کسی
آن درود عاقبت کار که گشت یارب چه شود کرکرمت
یار افتد لطفت بشکستگان پرستار افتد غمخوار کسی
اهل جهان را دیدم مگذار که با غیر توام کار افتد
پس بتاریخ شهر جمادی الاول سنه ۱۲۶۳ از بمبئی بطرف بنگاله
حرکت و از راه خشک بخواهش دولتین علیتین روانه
شدیم اگرچه بین راه در هر شهر و پرگنه جات لوازم عزت
و احترام را حکام انگریزیه و راجگان فراخورشان و
استعدادشان معمول میداشتند مگر از شدت گرما و سمیت
حرارت باد سام زحمت بسیار رسید و چند نفر از ادمهای
من هلاک شدند تا وارد اکبرآباد شدیم و از آنجا بجهازات
آتشی و بادی از شط کنکاب وجمناب روانه کلکته و بفاصله

بیست روز وارد کلکته گشته به دمدمه که جهت نزول ما نواب
فرمانفرما معین کرده بود ساکن کردیدیم الحق باوجود وسعت
ملک چندان آبادان بود که مافوق آن متصور نیست مجملا از
اکبرآباد تا کلکته دو طرف شط مذکور تا بحدی که نظر کار میکرد
آبادی متصل یکدیکر بود بالجمله مدت یکسال هشت ماه بدمدمه
ساکن و با میران سنده به قرب جوار و مؤلفت و مانوسیت
ما بین پدیدار آمده رفته رفته رسومات تشیع را مرتسم
و در تعزیه داری ایام عاشورا لوازم اهتمام را از هر باب
مواظب بودند اکرچه مرحوم میر نصیر خان در عنفوان جوانی
و ابتدای جلوس و حکمرانی ره سپر مذهب جعفری و
مرحله پیمای طریق اثنا عشری بوده بخلاف اخوان و ابناء
اعمام مکر شعله شمع ولای اهل بیت پرتوافکن شبستان
قلوب اکثر از ایشان بلکه جملکیشان کشت و عالیجاه کپتان
کوینه صاحب که الحق مردی بود شایسته ولایق مصاحبت
بمهمانداری معین و جناب مدک صاحب که نایب نواب

فرمانفرما بود در لوازم محبّت و مهمان نوازی دقیقهٔ فروگذاشت
نکرد اگرچه در آن اوقات از سبب شورش و طغیان حکّام و امرای
طوایف سینگ و افغان از حدود پیشاور و ملتان و لاهور و
پنجاب بتصور قضایای واقعه در افغانستان بلکه بتحریک و مدد
محمّد اکبر خان با جمعیّت و احتشام تمام بلکه از دحام عام فراغتی
جهة صاحبان عظام بهیچوجه حاصل نبود چه بعد از قضیّهٔ افغانستان
و تدارک جبران شکسته بستگی ها وقایع مضمنهٔ چند اتّفاق افتاد
که آسایش جهة ایشان دست نداد بعلاوه این قضیّهٔ بزرگ که اگر
جلادت و بهادری شامل نبود هر اینه مقاومت و مقابلت با
افواج سواره و نظام و توپخانهٔ سینگ که بشجاعت و دلاوری
و بهادری و جنگجوئی ضرب المثل جنگ آوران عالم اند محال
مینمود و اگرچه زحمت بسیار کشیدند و سختی بشمار دیدند و سردار
و صاحب منصبهای بزرگ بقتل رسیدند لکن مردانه چندان کوشش
کردند که خصمان بکلّی مغلوب و ملک و دولت و خزانه و کثرت
و اثاثهٔ سلطنت از نقیر تا قطمیر متصرّف و برنا و پیر را دستگیر

آوردند بالحاصل بعد از مدت بیست ماه توقف در دودمه طبیعت
از سکونت آن مکان متنفر و در شوال ۱۱۶۴ از دودمه بقصبهٔ چهچره
نقل مکان نمودم و قصبهٔ مذکوره در کنار شط کنکاب و جمنا
واقع و هوایش بغایت معتدل و سکنه اش از عجم و هندوستانی
و سایر بصحبت اهل دل مایل و حاجی علی نام نواسانی که الحق
در فضیلت و کمال و اصالت و نجابت بین الامثال امتیازی
داشت با برادرش آقا کمال در هر حال طریق مصاحبت را میپیمودند
و اکثر اوقات جلیس و انیس بودند و نیز جناب میر کرامت علی
که متولی امام باره هوکلی بود و بواسطه قرب جوار اکثر اوقات
در مصاحبتش روزگار میگذشت و آنجناب سرآمد فضلای زمان
و در علم ریاضی گوی سبقت از علما و حکمای ماضی بوده یگانهٔ دوران
بود همواره همدم و خاطر از درک مجالستش پیوسته خرم
میبود تا در اواخر ذیحجه سال مذکور خبر وحشت افزای قضیهٔ
ناگزیر پادشاه خلد مصیر محمد شاه طاب ثراه رسید و
فی الحقیقه موجب زیادتی تألم و پریشانی خاطر گردید و چون

دست از چاره کوتاه و حاصلی در سوکواری وزاری و آه ندید
برسوم تعزیت چنانچه رسم است پرداخته و فاتحه آن مغفور را
بمصیبت جدّ بزرکوار جناب سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء
متّصل ساخته بعد از انقضای ایّام عاشورای ۱۲۶۵ تهنیت جلوس
میمنت مانوس انوشه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه را وجهه همّت
نموده بتاریخ دوازدهم محرّم بجهاز آتشی سوار و بنهایت استعجال
بطرف بمبئی حرکت و بعد از ورود بمبئی چون اخبار اغتشاش
خراسان و مازندران وطغیان فساد سالار و بابی ها متواتر و
منتشر بود با خود اندیشیدم که اگر بدون اذن وطلب کردن دو دولت بهیّه
بی تمهید مقدمه بطرف ایران حرکت نمایم یحتمل از نو سر رشته
بدست ارباب غرض بیفتد و باز ماجرای کهنه را مجلی
قرار دهند که امر آسان مشکل شود بهتر اینست که چهار
صباحی پا بدامن استقامت کشیده اقامت ورزم تا اطراف
ملک از خار ادبار مفسدین معاند پیراسته و چمن دولت بآبیاری
عنایت حضرت باری عزّ اسمه آراسته کردد وضمناً عریضه

نیازمند باذن وطلب اسباب و پیوند گیرد تا آنوقت محرم طوف کعبهٔ حضور شوم و درین ضمن شرحی مخلصانه بمرحوم میرزا تقی خان اتابیک اعظم نوشتم چون عنوانش مخدوم مکرّم بود ظاهرا پسند خاطرشان نیفتاده بود و درین بینها فرزندی میرزا حسین خان ولد مرحوم میرزا نبی خان بکونسلی بمبئی مقرّر و وارد شد و در ورودش آنچه لازمهٔ عزّت و احترام که شایان و زیبای شان منهای دولت سلطانی است دربارهٔ ایشان ظاهر ساختم و اوّل کسی که خریدار شدنش من بودم و نخستین شخصی که در دیباچه کتابچهٔ امر خداوندی را خواند و خطّ بندگی سپرد اقدام من بود پس متعلّقان و نوکرهای من و بعد سایر تجّار و کسبه و سکنهٔ مغلیه یعنی سایر ایرانی ها بالجمله روز بروز بمتابعت دولت و موافقت با فرزند مقام معزّی الیه می‌افزودم و از رعایت اولیای دولت بغایت امیدوار بودم که باقصی الغایه بعزّتم خواهند افزود و در حقّم عطوفتها خواهند فرمود و بعد از آنهمه خرابیها که در دولت

شاه

شاه مرحوم دیده وگشودیم حال با آبادیم خواهند پرداخت
و با جمعی عیال و اطفال سادات متواری فراری بالطاف
شهریاری بموطن ومسقط الراس مستقر و مستقلم خواهند
ساخت که ناگاه نائی کون نوای دیگر نواخت و صبّاغ
کارگاه صنع رنگی دیگر ریخت ومعمار کارخانهٔ قضا طرحی دیگر
انگیخت ومعنی عرفت الله بفسخ العزایم صورت بست
وموجب سودن دست بدست گشت وپروانگی بشارت
مشتمل بر اشارت اعلیحضرت شهریاری نوک ریز قلم نادره
رقم حضرت اتابیکی رسید و در طلبم مبادرتها در نوید
عنایتها ورزیده بودند مشروط باینکه مرحلهٔ عبور
از بندر ابوشهر باشد باخود گفتم سبحان الله با همه
اعتبار جای بندگی اختیار کردن است و عقلا در عین
اطلاق خود را مقید وثاق ارباب نفاق نمی کنند و
تقدیر الهی اگرچه گاهی با تدبیر بندگان صادق موافق
افتد ولی با تزویر ابداً تصویر پذیر نخواهد شد باز

نفس الامر را سنجیدم و باطن اعلیحضرت شاهنشاهی را نسبت
بخود در نهایت صفا و لطافت دیدم پس فهمیدم که این
هم از نتایج فطری وزرای خود بین و خود رای است
و حکم ما بین را حواله بانصاف حاکم علی الاطلاق نمودم

بلی ابنای زمان دُرد صفا رانند هند | هر گز پر کاه کهربا راند هند
این قوم ولی نعمت امثال خودند | تا سگ بود استخوان هما راند هند

بالجمله با خلاص و محبت طبیعی با خود نسبت بشاهنشاه جمجاه افزودم
و دعای دوام عمر و دولت دوران عدت را ورد
شبانروزی خود نموده ذخیره خیری بهتر ازین ندیدم

والحمد لله علی کلّ حال | دل بندهٔ عشق است و کفیلی دارد
جان و تن سرگشته دلیلی دارد | پس بجهة حمل و نقل نعش

مرحومه والده ماجده سرکار طاب ثراها و تبدیل آب
و هوا و اجابت استدعای جماعت مریدین هرجا از
بطئی حرکت و قریب یکسال طول مدت مسافرت شده
پس از ورود خبر عزل میرزا تقی خان و اتابیک و نصیب

میرزا آقاخان نوری بوزارت متواتر شد چون با مشارالیه
رابطهٔ الفت و ضابطهٔ محبت از عهد خاقان مغفور فرخ
شان و رتبهٔ ایشان مربوط و مضبوط بود بکمال خوشوقتی
حاصل شد و ضمناً مختصر پیشکشی از قبیل پیل و زرافه
جهة خدیو داد گستر و تعارفات دیگر جهة میرزا آقاخان و
نظام و لد ایشان با عریضهٔ نیازمندانه ارسال دار
الخلافه نمودم و از کمال رأفت و عطوفت خدیوانه مقبول
خاطر انور گردیده بعضی از املاک محدثی مرا بر سبیل انعام
واگذار و تحویل کسان من نمودند و من بغایت خوشوقت
و امیدوار و در تدارک روانه ساختن بعضی از متعلقان
و سادات بآن دیار شدم از قضایای دور فلکی میرزا
آقاخان نیز آنچه در طبیعت مفطور داشت بمرور جلوه
ظهور داد بمرتبهٔ که وردزبانها رحمة الله علی النباش
الاول گشت بالجمله در عهد وزارت آنجناب این قطعه مکرر
وردزبان بود که روزگاریست که از غایت بیداد درو

نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم لعهدی
که در او گر کسی بد نکند غایت احسان باشد بالاخره املاک
عطیّه پادشاهی را برگردانید چنانچه پشیمان کردند اگرچه
مرا بهیچوجه تصوّر منفعتی از آن املاک نبود مگر جمعی سادات
لقمهٔ نانی بخورند و دعا بدوام عمر و دولت شهریاری بکنند
حال بر صاحبان انصاف بخوبی روشن است که بد طینتی این
معتمد دولت پادشاهی تا چه حد بود و تدیّن او در امورات
دولت و مملکت و رعیّت تا چه مرتبه پس گنجایش دارد
اگر در مقابل رحمه الله معشر الماضی حایل آید هیهات
کاه حرص و وقت شهوت مرد کو پروردگان دایهٔ دولت
و تربیت یافتگان دستگاه سلطنت را چنانچه در دولت
شاه مرحوم و این دولت روزافزون تا کنون که سال هزار
دو صد و هفتاد و هشت است آنچه دیده و سنجیده شد اشهد بالله
بجز پستی فطرت و بدی نیّت و خیانت با ولی نعمت و خراب
نمودن ملک و رعیّت اصلا خاصیتی از وجود و بودشان دیده و

و شنیده نشد الّا اندوختن مال و منال بطریق جبر و رشوت که نزد
ایشان از شیر مادر حلال تر است و بس مگر اکنون که آنچه شنیده
و فهمیده شده تربیت یافتگان حال و امنا و وزرای نیک
مآل که اکنون در خدمات دولت و پرستاری سپاه و رعیت
مشغولند در نظر ما مقبولند انشاء الله عواقب امور جملگی بخیر
و در سایهٔ عنایت و تربیت شهریاری مسالک عمر طبیعی را در
دولتخواهی سیر نمایند که گفته اند هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت و مرا اگر چه

بگچند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بستند
راه سر کوی دوست پیدا گردید
ای درد دوای دل افکار توئی
عاشق توئی و عشق تو و یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دایره تو
یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی

عاقبت چشم از هوا و هوسها
پوشیدم و سروری که در دل از رهگذر شوری که بر سر بود بعد
از سدهٔ که بپایم رسید از دست دادم و با خود گفتم

سرتاسر آفاق همه گردیدی
ور دیدهٔ دید دید تنها دیدی

اکنون دامان رنگ و بو را بگذار | تا چند اسیر بیمی و امیدی

واینک چند سال است که مدار را بشرط بازی و اسب تازی قرار
داده ام گاهی میل شکار و زمانی با مردم زمانه هم گفتار و
ایامی با از پا افتادگان هم دست و اوقاتی با بینوایان هم
نشست و بتماشای اهل عالم مشغولم در کوی خرابات بسی
مردانند که لوح وجود ستهامیخوانند بیرون زشتر کربه
احوال فلک دانند شگفتها و خرمیها نهند و مقصود من
از ایراد این رویدادات اینست که بر جمیع نظارکیان اوضاع
جهان و جهانیان که در این زمان از کثرت تقلب تقلیب پذیر گشته
سررشته باشد تا در هر احوال بتصورات گذشته و آینده حال را
از دست نگذارند و خالق ذو الجلال را که مبدع و مخترع و صانع
همگانست واحد بی مثل و شریک و ضد و ند و وجود مقدسش را
نه مرکب بلکه بسیط و بر جمیع اشیا محیط دانند نه او جسم است
و نه جسمانی و نه او را جهتی است و نه مکانی دیدنش جز بچشم روان
روانی و درویش را غیر از دیده نفس ناطقه که از آلایش جسمیت

منزانه ذات اقدسش را با حدوث و محل حوادث بودن کار نیست و عدم و فنا را بساحت عظمتش بار نیست روانبخش و جان ستان و روزی ده و قسمت رسان کاینات اوست و معبودیت شایان رتبه و جلالت و کبریائی شان اوست

تخلد بی ارادتش خاری		تکلد بی مشیتش تاری

تمام شد کتاب مستطاب عبرت افزا حسب الفرمایش سرکار رسوکت و جلالت و ابهت توامان عظمت و حشمت همعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان ممهد بساط امن و امان قامع بنیان ظلم و طغیان راتبه افزای وظیفه خواران نقاوه دودمان مصطفوی شکوفه چمن مرتضوی نهال بستانسرای سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی التیام دهنده دلهای شکسته از فقر و بینوائی محمد حسن الحسینی مشهور به آقاخان ادام الله اجلاله و حشمته بخط اقل حاج و عباد الله محمد ابراهیم الشهیر باقا المتخلص صفا به خلفهم رحمت و غفران پناه المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیاسمیع شیرازی و در بندر بمبئی در کارخانه داود میان سمت انطباع پذیرفت فی شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۷۸

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

بدانکه بندگی حق تعالی لازم است که از روی معرفت باشد
و عبودیّت بغیب و شهادت طابق النّعل بالنّعل حضرت
خیر البشر سیّد المرسلین و خاتم النّبیّین و ائمّهٔ دین از ذرّیّهٔ طیّبین و
طاهرین او صلوات اللّه و سلام ملئکه و انبیائه و رسله و جمیع
خلقه علیه و علیهم السّلام بر عموم ارباب و اصحاب مجموع ملل و نحل
و تمامی مذاهب و فرق از مقیّد و مطلق لازم بخصوص بر سالکان
مسلک اثنا عشری و رهسپران کیش جعفری و اجبست که ایمان و
عبادت بغیب و شهادت را مواظب باشند چه عبادت هر عبدی
معبود خود را صحیح نمیشود مگر از شهود که بعبارهٔ اخری لا صلوة
تمّ الّا بالحضور اشاره بر اینست اعمّ از اینکه بعقل یا ببصر و بصیرت
باشد که مشهود عابد گردد و عبادت کند بتجلّی او در صور و الّا صحیح
نمیشود عبادت او و کسیکه جمع کرد شهود معبود را بین بصر و بصیرت

بحقیقی

بتحقیق کامل است عبادت او ظاهراً و باطناً و کسیکه صور را از تجلّی او
تعالی شانه خالی ببیند جاهل است در امرین که غیب و شهادت باشد
قول مخبر صادق است اعبد الله کانک تراه و این امریست باستحضار
و مستحضر نمیشوند اکثر مگر از حدّ و قدر خود و اگر تنزیه او جلّ جلاله را
میدانستند حدّ و قدری با استحضار او نمیدیدند چه عارف را حدّ و
قدری نمیباشد و می بیند با و جمیع صور را پس منحصر نمیشود برای
غیر عارف او امر بسبب عدم احاطه او بصور کاینه و غیر کاینه
از اینست که احاطه نمیکند علم او بآن چنانچه فرموده است ولا یحیطون
به علماً با وصف اینکه نموده است که نزدیکترم از حبل ورید
پس حق نزدیکتر است با و از نفس او و اقرب اشیا قرب ظاهر است
از باطن و نیست اقرب از ظاهر بباطن مگر مظهر او و نیست اقرب
از باطن بظاهر مگر عین او و هو اقرب من حبل الورید پس محقق است
که او عین کلّ صور است بجهه آنکه در آنهاست احکام ممکنات در
عین مطلوب فلله الامر من قبل و من بعد و از برای ظاهر حکمتیست
در عبادت که برای باطن نیست و برای باطن حکمتیست در عبادت

که برای ظاهر نیست و بجهة هر حکمی مقامی معلوم است و بجهة هر مقامی
حکمی معلوم که بندگی و عبادت نمیشود مگر بآن وکسی اکه علم بانچه
ذکر شده نباشد در جرگ و رتبهٔ علماء بالله نخواهد بود و حق فرموده است
بی سمع و بی بصر در اینصورت نمی بیند بصر مگر باو و نمیشنود سمع
سامع مگر باو و بعد از اعلام حق تعالی اعلامی و پس از احکام او احکامی
نیست فلیس الا عینه بالخبر ولیس الا غیره بالبصر فان اهل الفکر
فی ذاته قد رکبوا فیه عظیم الخطر یعارض الامر لدیهم فما
لهم به علم بحکم النظر ان قیل هو قیل لهم لیس هو لانه مطلوبکم
بالفکر او قیل ما هو قیل هو انه عین الذی یشهده فی الصور
در خبر است که کسی که سجده کند بغیر خدا از امر خدا قربة الی الله
طاعت خداست و قول حق است وان المساجد لله فلا یدعوا
مع الله احدا لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم حق با خلق است
هر جا باشد در هر مکان و زمان و احوال ایشان نه خلق با خدا و خلق
نمیشناسند او را تا با او هستند پس کسی که میخواند خلق را با خدا مثل
کسی نیست که خدا را میخواند با خلق و هو معنا اینما کنا فلا یدعوا

مع الله احدا و صحیح نیست سجود بغیر خدا مگر حال کونی که خدا
با خلق باشد پس دانسته و یافته نمیشود او مگر بخلق در اینصورت
سجود بحقیقت بخدا موصوفست بمعیت با خلق از این راه است که
مشروع شد قبله و قول رسول است ان الله فی قبلة المصلی و شک
نیست که قبله غیر خداست پس امر شد بما بسجود بآن بجهه بودن حق
در آن و با آن پس کسی که دید حق را ببصر او پس دیده است حق را
ببصیرت او مطلقا پس سجود اگرچه بخداست لکن واقع نمیشود
در حس مگر برای غیر خدا ابدا بجهة انکه صحیح نیست اینکه واقع شود
سجده بخدا و قول حق است ان الله بکل شیء محیط پس جهات
کلا نسبت آنست یا نسبت حق است بان علی السوا بنا براین صحیح
نمیشود سجود مگر بغیر خدا از امر خدا لقوله تعالی اسجدوا لادم
پس سجود بغیر خداست و عبادت بخداست نه غیر خدا روزی
در مجلسی که بوجود جمعی از حکمای وصولی و علمای فضولی منعقد
و در اثبات عقاید که منافی یکدیگر مینمود مستعد بودند از هر باب
سوال و جوابی بعتاب و خطاب میرفت که از مناهج صواب و ما

دور و حقایقش که از دلایل افکار و انظار قیاسی معمور مینمود بتجلی مستور
بود من جمله در نور علی نور و ظلمة فوق ظلمة تأویلات و تسویلات
میراندند و از جانبین با وجود ضدیت در خلق نور و ظلمت همدم
و در آفرینش خیر و شر توام بودند و در تحقیق مدعا با وجود اتفاق
با خلاف مبادله و مجادله میفرمودند چون از طول مبحث خاطرها
ملول شد درویشی از ان انجمن در حل این مشکل کهن بسخن در آمده گفت
جدال با سخن حق تقیاس ناحق بهمه جهة باطل است و مشخص است که
مقابل هر نور ظلمت و برابر هر وجود عدم است همچنانکه وجود
واجبست لذاته عدم نیز در مقابل واجبست لذاته و همچنین اگر
وجود ممکن است عدم نیز در مقابل ممکن است ولکن حرف همه در
مقابل میرود و مثل مقابل مثل سایه است با شخص و من لم یجعل الله
نورا فما له من نور پس این نور مجعول نیست در ممکن الا ترجیح وجود
از حق و اگر هست بیان کنند که چیست چه اگر نور نبود دریافت
عین برای او نمیشد یعنی متصف بوجود نبود پس هرچه اتصاف
بوجود یافت متصف بحق است و الا کیست در وجود مگر خدا

وحاصل ازلا والاحلیت ومقصود ازین نفی واثبات کدام ست یکی
از فحول بفضولی گفت این مذهب ارباب حلول ست قائل گفتش
ای نادان همانا از ابتدا درک سخن حق نکردهٔ وازمرتبهٔ حیوانیت بمرحلهٔ
انسانیّت قدمی نسپردهٔ حلول واتّحاد اینجا نگنجد چه موجود عین واحده است
وکثرت پذیرنیست مگر باعیان ممکنات پس اوست واحد کثیر یا
منسوبست باعیان ممکنات بحکم تبعیّت وخود پیدست که اگر او نبود
ما نبودیم واگر ما نبودیم کثرت نبود یعنی چه زیاد نشد بانچه نسبتش
بنفس اوست از انساب کثیره واسماءِ مختلفهٔ المعانی پس امر بالکل
متوقّف بر ما واوست هُوالّذی خلقکم من نفس واحده والیه
یرجع الامر کله والرّبّ لطلب المربوب طلباً ذاتیاً وجوداً و
تقدیراً واللہ غنی عن العالمین یعنی عوالم حادثهٔ ظاهر و باطن
وممکن متّصف بوجود نشود تا حق عین وجود آن موجود محدث
نشود پس هرکه دانست که موجود بوجود اوست غیر او را نهید اند
وحجب ظلمانیه ونوری که حق بآنها محجوب ست این ست واین
اتّصافی ست که ممکن موصوف ست بآن در حقیقت از نور و ظلمت

ورنه بجز او آمر و مأموری نه چون سخن باینجا رسید قطع شد و
معلومات بمجلس دیگر محوّل رفت روز دیگر ارباب فکر و نظر حاضر
و تکرار مراتب روز قبل مکرر شد یکی از ایشان بتبسم لب بتکلم
گشوده الم نجعل له عینین را به هدیناه النجدین تأویل حسبت
و تفصیل خواست درویش در جواب بانکار و تدعی اصرار نمود قایل
گفت که چون انسان برزخی است مابین نور و ظلمت که متصف
بهیچیک نیست لهذا موصوف شد بدو چشم و هدایت یافته
شد مابین دو مرحله بلند اعنی بین الطریقین پس بچشم واحده
از طریق قبول کرد نور را و نظرش بسوی اوست بقدر استعداد
و بچشم آخر از طریق آخر قبول ظلمت نمود و نظرش بسوی آنست
و فی نفسه نه نور است و نه ظلمت یعنی نه موجود است و نه معدوم
و مانع قوی است یعنی منع میکند نور محض را بنفرت از ظلمت
و منع میکند ظلمت محضه را از نزدیکی به نور محض پس تلاقی
طرفین بذات اوست و با این تلاقی نوشته میشود از نور و
آنچه موصوف بوجود است و بآن تلاقی نوشته میشود از ظلمت و

آنچه موصوف بعدم است پس او محفوظ از طرفین و دارای طرفین
میباشد در اینصورت نمیداند قدر خلق را مگر خدا اینست اصل
انوار و ظلمات ظاهره در عالم و این صنعتی است که ممکن مصنوع است
با آن از طرفین و اگر نه باین مثابه بود از حفظ مر عین طرفین را
وصف نمیکرد حق نفس او را باین توصیفی که وجب کرده است بر نفس خود
قوله تعالی کتب ربکم علی نفسه الرحمة ان رحمته وسعت کل شیء
جزاءً و وفاقاً از جهت چیزی که در آن ممکن است از وقایه یعنی نگهداری
طرفین و اتصال برای او داعی محال است پس فیض میرساند براو
از حقیقت خود و محفوظ میکند حق براو عدم او را و حفظ میکند حق
براو وجود خود را اینست که ممکن متصف میشود در اثبات بوجود و
عدم باهم همچنانکه در نفی موصوف به لاموجود و لامعدوم است
و جمع میکند در نفس او نفی و اثبات را پس اگر موجود است متصف
بعدم نمیشود بجهة آنکه حق است و اگر معدوم است موصوف بوجود
نمیشود بجهة آنکه محال است پس اوست حافظ محفوظ در اینصورت
حیرت برای او لازم ثابت است که خارج نمیشود از او اینست که

متصف است بحیرت در بین وجود و عدم بجهة استخلاص خود از
یکی ازین دو طرف چه این حکم لذاته برای او هست اگر بگویند
حق است قولی است صدق یعنی اناسی کُمّلین که ائمهٔ دین صلوات الله
علیهم اجمعین و تابعین باشند و اگر بگویند باطل است کذب نیست
یعنی اناسی حیوانیین مگر پس چون چنین است حیرت ناس ازان نیست
یعنی از مُسمّای نور و ظلمت معروف در عرف مثل انوار منسوبه
به بروق و کواکب و چراغ و غیر ذلک و ظلم مشهودهٔ معلومه
مدرکهٔ ظاهرهٔ محسوس و انوار باطن معنوی مثل نور عقل و ایمان
و علم و ظلمت باطنه مثل شرک و عدم عقل و جهل و آنچه نه ظلمت است
و نه نور مثل شک و ظن و حیرت و نظر پس اینها مجازات یعنی
ملزومات حقایق واجب و ممتنع و ممکن است در عرف ممکنات
پس تحقیق جمع است در نفس ممکن حقیقتا و یعنی حقیقت طرفین او
و این ظاهر است در ممکن از معانی و محسوسات و خیالات و این
جمله حکمش در طرفین باقی نمیشود اصلا پس علم به ممکن علم وسیع
عظیم مواجی است که کشتی ها در آن غرق میشود و دریائیست بی

ساحل الا طرفین آن و نمیرسد خیال در طرفین آن آنچه متخیّله عقول ضعیف میگذرد ازین عالم مثل یمین و شمال با آنچه ما بین آنهاست وامر ما بین هیچ نیست بلکه اگر بشود لابدّ است از تخیّل پس آن خیال بهتر است که به نسبت از آنچه ذکر کرده شد نزدیک تر باشد پس اهل مجلس زبان به زد نا بیان کشودند قایل گفت شان مثل نقطه ایست از محیط و آنچه ما بین نقطه و محیط است پس نقطه حق است و فراغ خارج از محیط عدم است یا ظلمت و آنچه مرور نقطه با آن و فراغ خارج از محیط است ممکن است چنانچه اصل وجود دایره نقطه است و بنقطه ظاهر میشود دایره همچنین ظاهر نمیشود ممکن مگر بحق و خطوط دایره را چون فرض نمایند بسوی محیط منتهی نمیشود مگر به نقطه پس محیط کلّیه با این مثابه است قوله تعالی والله من ورائهم محیط وهو بکل شیٔ محیط و هر نقطه از محیط منتهای خط است و نقطه خارج از خط بسوی محیط ابتدای خط است پس او اوّل و آخر است پس حق اوّل است کلّ ممکن را همچنانکه نقطه اوّل است برای کلّ خط و آنچه خارج از وجود حق است آن عدم است که قبول وجود نمیکند

وخطوط خارجه ممکنات است پس از حق است ابتدای آنها وبسوی
اوست انتهای آنها والیه یرجع الامر کله وچون خط منتهی
میشود بسوی نقطه اولیت وآخریت خط است واین اولیت وآخریت
مرور خط است نه از خط بهر طریق که میخواهید بگوئید واین آنست
که سزاوار است که بگویند دراو که نه این اوست ونه غیر او فمن عرف
نفسه عرف ربه اینست که خالی نموده است شرع درعلم بخدا بر علم
بتو قوله سنریهم ایاتنا فی الآفاق واین دلالت است در آفاق
وفی انفسهم پس ترک نکرده است چیزی را از عالم وآن چیزیکه از
عالم خارج از نیست آن غیر آفاق است وآن نواحی است حتی
یتبین لهم انه الحق نه غیر او یا نه غیری ولهذا خط مرکب است
از نقط وغیر از این معقول نیست وسطح مرکب است از خطوط پس او
نیز مرکب است از نقط وجسم مرکب است از سطوح پس او نیز
مرکب است از نقط وغایت ترکیب جسم است وجسم مرکب میشود
از هشت نقطه ومعلوم نیست از حق مگر ذات وهفت صفات
پس نه این اوست ونه غیر او ونه عین او وهنگه گفته شد اقل اجسام هشت

نقطه است

نقطه ایست همینست که خط قایم میشود از دو نقطه پس بلند میشود و سطح
قایم میشود از دو خط پس بلند میشود پس قایم سطح بچهار نقطه شد
و جسم قایم میشود از دو سطح پس بلند میشود همینست که جسم قایم است
به هشت نقطه پس حادث میشود از برای جسم اسم طول از خط و اسم
عرض از سطح و اسم عمق از ترکیب سطحین پس ایستاده میشود جسم
بر تثلیث چنانچه وجودش به ایجاد ظاهر میشود مگر به حقایق هویت
او و وجه او و قول او پس ظاهر میشود عالم بصورتی که آن حد اوست
جسماً و معنیً فنور علی نور و ظلمة فوق ظلمة نور القبول علی
التحقیق ایمان و نور فکر آیات و برهان فنور فکر لا ینفک
عن شبهه و فیه وقتاً زیادات و نقصان هو الضروری لا فکر
و لا نظر و لا تقیده بریح و خسران خواهی که ترا کشف شود
هستی دوست در شو بدرون مغز و بر خیز از پوست ذاتیست
که کرد او حجب تو بر تو است او غرق خود و هر دو جهان غرقه اوست

بر معرفت حقیقی برهان نیست
گر حق دانی بدان که اندر ره حق

دو قیست که جز بکشف عقل و جان نیست
هر چیز که ادراک کنی حق آن نیست

پس درویش را در تشخیص انسان کامل از جاهل تحریض نمودند مشار الیه
بقول حق محقق فرمود قوله تعالی اولم یرو ضمیر در یرو راجع بر ناس
حیوان انا خلقنا لهم ای من اجلهم پس ضمیر در لهم راجع است بر ناس
کامل مقصود از عالم مما عملت ایدینا پس اضافه کرد عمل خلق را
بدستهای الهیه و عموم داد اسماء الهیه را به نون از ایدینا برای
تامیت تشریفی که مشرف شد آدم با آن در اضافه خلق او بدستهای
الهیه انعاماً و این از انعام الهی است بر اناسی کاملین فهم لها مالکون
پس مالک شدند بتملیک خداوند تعالی بخلاف انسان حیوانی بدینکه
او مالک است پیش نفس خود بنفس خود غافل از انعام الهی بر او
پس تصرف انسان حیوانی در مخلوقات بحکم تبعیت و تصرف انسان
کامل بحکم ملکیت الهیه است پس تصرف او بدست الهی و مال الهی است
آنچه برسد دست او بآن چنانکه حق فرموده است واتوهم من مال الله
الذی آتاکم پس کل مخلوق در عالم اضافه است خلق او بدست الهیه بجهه آنکه
فرمود مما عملت ایدینا پس مجموع و کل دست خالق او ست در کون پس دست او
دست مالکیت و تصرف است فالخلق کله لله الا له الخلق والامر و چنانچه

وارد شده است که عرش درخت طوبی و حلق بهشت عدن بدست حق تعالی شد
ونیست این مگر در حق آدم واوست انسان کامل وتثنیه مندرج است باین جمع وافراد
ومقابل است طرفین آن بذات آن پس برای آنست درجه کمال بجهت آنکه مفرد
متصل بجمع میشود مگر باین وجمع رانظر بمفرد نیست مگر باین پس بانسان کامل ظاهر
میشود کمال صورت پس اوست قلب جسم عالم که آن عبارت از کل ما
سوی الله است وآن خانهٔ حق است که فرموده است و وسعنی قلب عبدی
پس مرتبهٔ انسان کامل از حیثیتی است که او قلب حق و عالم است و از جهة
تقلیب وتصریف و اتساع او در تقلیب وتصریف مسمی بقلب شده است
وهمین است برای او این سعت الهیه بجهة آنکه وصف کرده است نفس خود را تعالی
انه کل یوم فی شان در هر چیزی پس اوست در شئون ونیست تصریفات
و تقلیبات سوای این شئون که حق در آنهاست فسبحان من احتجب فی ظهوره
وظهر فی حجابه فلا تشهد عین سواه ولا یرتفع الحجب عنه فلم یزل ربا
ولم یزل عبداً فی حال وجودنا و عدمنا وصلی الله علی محمد وآله الطیبین
الطاهرین وسلم تسلیما کثیراً کثیراً سطری از تحقیقات درویش خانست که در
طی این چند سطر رقم رفت بخط احقر عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا المتخلص بصفا

بسم الله خیر الاسماء

از صفا آن کو نوشته است این کتاب مستطاب
باشد این اشعار با تاریخ اتمام کتاب

بآغاز سخن نام خدائی / که جان را داده با جسم آشنائی
ز لطف این هر دو را با هم نوازد / پس از الفت ز هم بیگانه سازد
یکی را زین دو ماند در بن خاک / ز امرش آن دگر راند بر افلاک
ز مشتی گل کند زیبا نگاری / ز قطرهٔ ژاله دُرّ شاهواری
بتاج خسروی این یک سزاوار / وز آن سازد جوانی ماه رخسار
ببخشد پنج گنج از مهربانی / کند آگاهش از راز نهانی
برون آرد ز دریا لؤلؤ ناب / روان سازد ز خارا چشمهٔ آب
برافرازندهٔ هر هفت طارم / برافروزندهٔ هر هفت انجم
خداوندی که بی‌مثل است و مانند / ندارد باب و مام و جفت و فرزند
همه هر چیز از مه تا بماهی / دهد بر قدرت یزدان گواهی
خداوندا نیارم گفت چونی / ز فهم و وهم دانایان برونی
چو اندر کنه ذاتت شاه لولاک / چنین فرموده ربّی ما عرفناک

کی بارد

کجا یارا که از این راه پوئیم | زبانی کو که چون حمدو گوئیم
درود بیحد از دادار داور | بروح پاک احمد باد و حیدر
رسول اکرم مسعود محمود | فزون از جمله غیر از ذات معبود
ولی حق علی ساقی کوثر | وصی بر حق و صهر پیمبر
پدید آورد یزدان ازان نور | که موسی دید اندر وادی طور
دو عالم و آنچه در وی ذات معبود | طفیل نور ایشان کرد موجود
چو ایشان را خدا مدح و ثنا گفت | نیارد بنده مدح خدا گفت
اگر هر موی من گردد زبانی | که تا از مدحشان سازم بیانی
چو خضر اندر جهان پاینده مانم | هزاران دفتر از دانش بخوانم
نکردم یکدم از گفتار منفک | نیارم گفتن از صد مدحشان یک
درود از حق امامان هدی را | بتول و جمله خاصان خدا را
که ایشان جمله مقصود جهانند | جهان جسم است و ایشان جمله جانند
بعهد شاه غازی ناصر الدین | که تاجش برتر است از ماه و پروین
ندیده دیدهٔ انجم چنین شاه | نتابد همچو او در آسمان ماه
جمش جامی بکف چون آبداران | فریدونش ز جرگه خاکساران

منوچهرش غلامی حلقه در گوش — شه توران برش ترکی قصب پوش

بدرگه قیصرش رومی غلامی — شه هندش غلام تیره فامی

ز چین و از ختا آرند باجش — ز روس و از فرنگ آید خراجش

برزم و بزم چون شیر است و خورشید — بکین و مهر بهرام است و ناهید

ز تیرش خار پشتی کوه خارا — ز تیغش نار دوزخ آشکارا

خدنگش رخنه سازد در دل سنگ — درازی جهان بر لشکرش تنگ

بمیدان هر یکی چون پور دستان — سنان بر کف چو شیر اندر نیستان

بهشت از خلق و خویش یادگاری — لهیب دوزخ از تیغش شراری

مگر از امر شیر کردگار است — که این شه قاسم مینو و نار است

جهان بر دوستانش چون بهشت است — بخصمش نار دوزخ سرنوشت است

گه بخشش بخشمش هم سرابی — بپیشش قبهٔ خضرا حبابی

ز باسش شیر از آهو کند رم — حمام از سطوتش با باز توام

جهان پیر از عدلش جوان شد — همه ایران بهشتی جاودان شد

همی خواهم ز حق بختی جوانی — که در گیتی بمانم جاودانه

بهر قرن و بهر سال و بهر ماه — ز حق خواهم دوام دولت شاه

الهی

الهی دولتش را ساز جاوید / بر آور ساز ما را نخل امید

جهان تا هست شه پاینده بادا / شهنشاهان به پیشش بنده بادا

چو ما را نیست یارا مدح گفتن / نیارم گوهر رخشنده سفتن

همان بهتر پی تعظیم خسرو / بریزم تازه طرحی دیگر از نو

بزرگان درش را مدح گویم / خواصش را غبار از دل بشویم

کسانی را که از آن بزم دورند / ولی از مهر شه رخشنده نورند

بویژه شه عطا میر فلک فر / که پیدا شد نژادش از پیمبر

اگرچه ساکن هندوستانست / ولی مدح شهش ورد زبانست

الهی جمله را پایندگی ده / چو خضر اندر جهانشان زندگی ده

کنون افسانهٔ بهرام و بهروز / چو مینو غمزدا و راحت اندوز

به پیش آرم بطرزی نغز و شیرین / مگر خسرو کند از لطف تحسین

نخست از ناظمش سازم روایت / که نظم آورده این شیرین حکایت

کسی کو اینچنین نظم متین گفت / حکیمی کاینچنین درهای ثمین سفت

وقارش نام و تک گردون وقار است / وصالش باب و بس والا تبار است

وصال آنکو بهشتش آشیانست / جهان تا هست ازو نام و نشانست

که در ملک سخن فرمانروا بود / جهانی را بدانش رهنما بود

چو رفت از دار فانی با دل تنگ / بجا زو ماند درهای گران سنگ

از آن بستان همایون لاله اینست / سحاب مکرمت را ژاله اینست

وقار آن در سخن بی‌مثل و مانند / سخن سنجان عالم را خداوند

که نظمش معجزی سحرآفرین است / از و شیراز چون خلد برین است

گلستان سخن را عندلیب است / و بستان معانی را ادیب است

وقار آن بخردان را دانش آموز / یکی افسانه از بهرام و بهروز

بظاهر نغز و شیرین داستانی / بباطن از خرد نیکو بیانی

بهر حرفش هزاران نکته پیدا / بهر لفظش دو صد معنی هویدا

بنظم آورد و ترتیبی نکو داد / ز ایران سوی هندستان فرستاد

بدرگاه عطا میری که از جود / خداوند کریمش کرده موجود

جهان مکرمت سید حسن شاه / که دم ابر بخشش پوشد رخ ماه

ز تیرش شیر گردون را هراس است / ز گرزش کوه خارا آماس است

نژادش از رسول تاجدار است / سلیل خسرو دلدل سوار است

کف رادش نه بس گوهر فشانده / ز فقر اندر جهان نامی نمانده

اکر قارا

اگر قاآن بعهدش زنده گشتی — ز جود خویشتن شرمنده گشتی
وگر معنش که بخشش بدیدی — قلم بر نیم جود خود کشیدی
بدرویشان محبت بیش دارد — لئیمان را دل از غم ریش دارد
گلی از گلشن پیغمبر است آن — نهال بوستان حیدر است آن
بگاه رزم چون پیلی دمان است — به بزم اندر چو مهری زرفشان است
بملک هند ازو اسلام برپاست — شعار دین جعفر زو هویداست
همه اجداد آن میر معظم — منزه از نقایص تا بادم
عطا چون دید آن شیرین حکایت — تمامی از بدایت تا نهایت
بمیزان خرد سنجید کارش — پسندید و سزا دید اشتهارش
سوی من بنده دید از مهربانی — با آن لطف و با آن مهری که دانی
بامر شه عطا سالار پیروز — من این افسانهٔ بهرام و بهروز
باو منظم یکی خوش داستانی — ز حالات عطا شیرین بیانی
سراسر ناظران را عبرت افزا — ابر دانش پژوهان معرفت زا
ز گفتار ادیبی نکته دانی — بزرگی موبدی شیرین زبانی
فصاحت با بلاغت جمع کرده — ز هر دانش بگیتی بهره برده

ز علم و فضل او شرمنده ازجاج	کلامش در لطافت درّة التّاج
چو آصف در جهان از کاردانی	باو پیدا همه راز نهانی
بدانش پیرو در طرز سخن نو	سمیّ احمد و دستور خسرو
بامر شه عطا نثرش بیاراست	نه افزون کرد اندروی و نه کاست
بطور اختصار از بدو تا حال	تمامی واقعات و شرح احوال
نوشتم من بطبع آوردم او را	مگر حاصل کنم نام نکو را
که تا ماند ازین نامه نامی	ازین صهبا بیابخشند جامی
درین گیتی فزاید احترامم	پس از مردن بماند زنده نامم
کنون زیبد پس از تمجید و تحسین	دعا کردن مرا و ز خلق آمین
درخشان تا که نور آفتابست	درافشان تا بفروردین سحابست
همی تا ژاله بارد ابر آذار	ببستان تا برون آید گل از خار
بهر نوبت بخم تا می بجوشد	بگلشن تا که بلبل برخروشد
همی تا مهر و مه تابنده باشند	همی تا روز و شب پوینده باشند
بسیم چرخ تا ناهید ماند	عطا شه در جهان جاوید ماند
چهارش سرو زیبا شد ببستان	چهارش گلبن است اندر گلستان

چهارش

چهارش پور و هر یک لمعهٔ نور ‌ ‌ ‌ ‌ که ایشان باد دست و چشم بد دور
یکی زیشان علی شاه جوانبخت ‌ ‌ ‌ ‌ سزای افسر و شایستهٔ تخت
عطاشه را همین پور کبار است ‌ ‌ ‌ ‌ که نامش دخت ایران شهریار است
دلش مملو ز نور کبریائی ‌ ‌ ‌ ‌ هم از رویش عیان فرّ خدائی
از آن بیخ برومند است این شاخ ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن قصر همایون است این کاخ
جلال الدین شهش باشد دوم پور ‌ ‌ ‌ ‌ درخشان همچو در چارم فلک هور
نزاید مادر گیتی قرینش ‌ ‌ ‌ ‌ عیان نور سیادت از جبینش
همه فقه و اصول و نحو و منطق ‌ ‌ ‌ ‌ ابا علم نجوم او را محقق
چو زان بحر است این فرخنده لؤلؤ ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد در هنر کس هم ترازو
ز آسیب حوادث در امان باد ‌ ‌ ‌ ‌ بعلم و فضل و دانش توامان باد
سیم پور جهانجویش جهانگیر ‌ ‌ ‌ ‌ که شیر از وی رمد چون آهو از شیر
ملک روی و ملک خوی و ملک سان ‌ ‌ ‌ ‌ ولی انسان عین و عین انسان
از آن درج است این ارزنده گوهر ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن برج است این رخشنده اختر
چهارم پورش اکبر شاه پیروز ‌ ‌ ‌ ‌ که شامش قدر بادا روز نوروز
خجسته گلبنی زین گلستان است ‌ ‌ ‌ ‌ نهالی زین همایون بوستان است

عطا شه زهمه این چار پوند ‌ ‌ ‌ زبرج خسروی رخشنده نورند

همه از نسل خیر المرسلین اند ‌ ‌ ‌ ز انساب امیر المومنین اند

همه در قدر و در رتبت جلیل اند ‌ ‌ ‌ همه اولاد فرزند خلیل اند

الهی جمله فرزندان اورا ‌ ‌ ‌ برادرها و هم یاران اورا

بتخصیص آن مهین سردار صفدر ‌ ‌ ‌ که علیا شد عطا شه را برادر

محمد باقر آن خان قمر چهر ‌ ‌ ‌ که مستغنی ز هر مدحست چون مهر

وگر خواهم ز وصفش بر شمارم ‌ ‌ ‌ درین اوراق گنجایش نیارم

دگر خدام و حجاب و دبیران ‌ ‌ ‌ صداقت پیشه گان و بی نظیران

بویژه میرزا کوچک که در دهر ‌ ‌ ‌ مرا اوراهست از هر دانشی بهر

بخدمت راستی را پیشه دارد ‌ ‌ ‌ بهر کاری ز حق اندیشه دارد

درین دیر کهن پاینده گی ده ‌ ‌ ‌ بعزت در جهانشان زندگی ده

ز آسیب زمانه در امان دار ‌ ‌ ‌ بگیتی شادمان و جاودان دار

همه اجداد آن میر فلک فر ‌ ‌ ‌ بلطف جای ده نزد پیمبر

صفا دوشش ازپی تاریخ اتمام ‌ ‌ ‌ هوسها پخت و آمد جملگی خام

درآن فکرت چو با اندوه شد جفت ‌ ‌ ‌ سروشی کوئی از غیبش چنین گفت

که تاریخش عیان وین خوش بنا یست
بگفت آنکه ز نو تاریخ دیگر

عطا شه در نهان جان جهانیست
۱۲۷۸
علی شاهست از نسل پیمبر
۱۲۷۸

بتاریخش دگر گفت آشکارا
جلال الدین شه از علمست دارا

۱۲۷۸
سنه

والسلام خیر
ختام

